

Des: Nafas.slm

به قلم شیواے:
ladymohi



کستال
نسیح
www.nafas.slm

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

رمان کریستال
به قلم شیوا
ژانر تخیلی هیجانی

این رمان در انجمن فمیلی ناول تهیه شده است.

خلاصه

کریستال دختری که با ورودش به شهر جونو باعث به وجود آوردن عشق در قلب دانشمندی دیوانه میشه!...
اما عشق که زوری نمیشه! میشه؟!..
حالا اگه همین عشق باعث باز شدن پای گرگینه ها و خون آشاما به زندگی کریستال بشه چی؟.....[?][?][?]

مقدمه:

ناگه خود را میان گله ای گرگ یافتم...
آنچنان غران پنجه های تیزشان زمین را می شکافتند...
که لرزه ای بر دل کوچکم می کاشتند...
تک به تک جلو آمدند و زخمی بر تنم نگاشتند...
و میان امواج خروشان بدین سان جان باختم..

به مناظر اطراف جاده خیره شده بودم. زیبایی الاسکا بدجور مرا به حیرت درآورده بود طوری که به سختی چشمانم را به پدرم سوق دادم. پدر گفت:
_ کریستال حواست به منه؟ ازت میخوام وقتی که رسیدیم حواستو کاملا جمع کنی و مادر بزرگ سوزی رو به هیچ عنوان اذیت نکنی. خودت خوب میدونی که حالش چقدر بده!

واقعا خنده دار بود. آخر من چطور می خواهم مادر بزرگ سوزی را اذیت کنم؟! منی که تنها تفریح خیره شدن به اطراف بود. برای اطمینان دادن به پدر سرم را به نشانه موافقت تکان دادم.

هر گونه کپی از این رمان پیگرد قانونی دارد

با ترمز ماشین به خود امدم و به محله مادر بزرگ سوزی نگاهی انداختم. همه جا در سکوت بود و تنها صدای چند سگ و لگرد طنین انداز آن منطقه بود. در آن ساعت مطمئنا همه خواب بودند. آخر چه کسی ساعت 5 صبح تخت خواب گرم و نرمش را آن هم در جونو شهری در الاسکا که بسیار سرد است، ول میکند؟ حس کردم روشنایی کمی روی برف در حال تابیدن است. به آن طرف خیابان نگاهی انداختم تا توانستم منبع نور را پیدا کنم. نور از یکی از پنجره های همسایه رو به رویی مادر بزرگ می آمد.

بیخیالش شدم و به خانه مادر بزرگ راه افتادم. آسمان کمی روشن بود و فضای اطراف تا حدی قابل دیدن... رو به رویم حیاط وسیعی بود متشکل از دو درخت که با سفید شدن شان منظره قشنگی را به نمایش در آورده بودند..

پدر دستم را محکم گرفت و مرا به سمت در کشید. سپس زیر لب غرید:

لطفاً اینقدر گیج بازی در نیار دختر! وقت برای دیدن اینجا زیاده. ما اینجا

اومدیم تا از مادر بزرگ سوزی مراقبت کنیم. اینو که یادت نرفته، هان؟

هان آخر را کمی بلند گفت. بغض در گلویم مانند یک گردو گیر کرده بود. پدر همیشه با من اینطور رفتار می کرد. گویی که من فرزند خنده اش بودم.. اما در حقیقت من دختر واقعی او هستم. او همیشه مرا به خاطر مرگ مادرم هنگام به دنیا آوردنم سرزنش میکند زیرا فکر میکند من قاتل همسر با وفایش هستم. همان لحظه در خانه باز شد و زن سالخورده ای به ما دو نفر خیره شد. پدر با ناباوری گفت:

مامان! خ.. خدای من! دلم برات تنگ شده بود.

]

روی مبل قدیمی مادر بزرگ نشسته بودیم. مادر بزرگ سوزی با تامل به من نگاه می کرد و اخمی عمیق روی پیشانی اش جا خشک کرده بود. پدر که جو را سنگین دید سعی کرد کمی فضا را عوض کند.

خب مادر جان، چه خبرها؟ وقتی که شنیدم مریض شدی. خیلی ناراحت

شدم. بنابراین تصمیم گرفتم همراه با کریستال برای مراقب از تو بیایم!

مادر بزرگ با اخم های درهم تر از قبل برگشت و گفت:

من نیازی به مراقبت های شما ندارم.. این همه سال رو تونستم زندگی کنم پس نیازی به وجودتون ندارم.

و با دلخوری ای که در کلامش مشهود بود ادامه داد:

در ضمن 18 سال گذشته و تو تازه به یاد افتادی که مادر پیری تو الاسکا داری؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

او ممم ماجرا داشت جالب می شد به مادر بزرگ حق می دادم که گله کند زیرا این همه سال تعداد تلفن های پدر به مادر بزرگ سوزی از انگشتان دو دستم هم کمتر بود! آخرین تماس پدر مربوط می شود به سه سال پیش و بعد از آن انگار مادر بزرگ از ذهنش خارج شد. گذشت و چند روز پیش خانومی که خودش را همسایه مادر بزرگ سوزی معرفی کرده بود به تلفن خانه مان زنگ زد و به پدرم اطلاع داد که مادر بزرگم مریض شده است و ذات الریه شدیدی گرفته است!.. پدر نیز با شنیدن این خبر سریع آماده شد و بدین ترتیب راهی الاسکا شدیم. البته ناگفته نماند تقریباً 3 روز با ماشین در حال سفر بودیم. من که کمر درد گرفتم از بس در ماشین نشستم. در تمام راه پدر با جدیت در حال رانندگی بود و به زور راضی می شد در رستورانی توقف کنیم! انگاز تازه به یادش آمده بود که مادری در شهر جونو دارد. خواستم دهان باز کنم و بگویم: (مادر بزرگ جان اگر شما در این سه روز پدر را می دیدید هرگز چنین حرفی نمی زدید) اما هیچ حرفی از دهانم خارج نشد.

مادر بزرگ با همان اخم نگاهی به من کرد و گفت:
_ تو کریستالی، مگه نه؟

نگاهی به او کردم و خواستم بگویم آری من کریستالم، نوه شما! پدر خواست حرفی بزند اما مادر بزرگ سوزی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و نگذاشت پدر حرف بزند. همانطور که چشمانش به من خیره بود گفت:

_ پدرت به تو یاد نداده که باید جواب بزرگتر هاتو بدی؟!
اب دهانم را قورت دادم و ملتمس به پدر نگاهی کردم. می دانستم چیز خوبی در انتظارم نیست. پدرم دوباره دهان باز کرد اما اینبار مادر بزرگ از جایش بلند شد و تقریباً داد زد:

_ مگر با تو نیستم، دختره ی گستاخ؟ چطور جرات میکنی جواب منو ندی؟ هر چند از دختر اون زن چنین کارهایی بعید نیست!
ظاهرش که اصلاً به پیرزن های مریض نمی خورد بلکه از من هم سر حال تر بود. در آن لحظه نمی دانستم چه باید بکنم!

چند قدم جلوتر امد. شانه هایم را گرفت و مرا وادار به بلند شدن کرد. در مقابلش ایستاده و به پارکت قهوه ای رنگ خیره بودم. سرم پایین بود تا مبادا اشک هایم رسوایم کنند. با دردی که در گونه چیم حس کردم سرم را بلند کردم و به مادر بزرگ سوزی خیره شدم که به خاطر خشم زیاد نفس نفس میزد. در سکوت به یکدیگر خیره شدیم. من با صورتی خیس و او با چشمان به خون نشسته از خشم! تا اینکه پدر سکوت را شکست:

_ مامان، کریستال نمی تونه حرف بزند!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

مادر بزرگ به سمت پدر چرخید و با بهت گفت:
_چی؟ اما.. اخه.. چطوری

دیگر نتوانستم به ادامه حرف هایشان گوش بدهم زیرا به سرعت در حال بالارفتن از پله ها بودم. وقتی به طبقه دوم رسیدم گیج به اطراف نگاه کردم. هیچ جای این خانه را نمی شناختم! حتی نمی دانستم کدام اتاق را مادر بزرگ برایم تایین کرده است. با دیدن بالکن به سمت آن دویدم و تقریباً خودم را داخلش پرت کردم. اشک هایم با سرعت از یکدیگر سبقت می گرفتند. چطور توانست با من چنین رفتاری داشته باشد؟ مگر من نوه او نیستم؟ پوزخند تلخی زدم.. خب معلوم است وقتی پدرم مرا دوست ندارد باید از او انتظار دوس داشته شدن داشته باشم؟ دست هایم را به نرده تکیه دادم و سعی کردم بر خود مسلط باشم. در دل با خود زمزمه کردم:

چند تا نفس عمیق بکش کریستال، افرین دختر خوب..
چند نفس عمیق کشیدم و سرم را بالا اوردم.

برای دومین بار در آن صبح چشمم به خانه رو به روی مادر بزرگ افتاد. اینبار پرده کمی کنار رفته بود. گویی کسی داشت مرا تماشا می کرد! از آن فاصله توانستم چیز قرمز رنگی را تشخیص بدهم. در کسری از ثانیه چشمانم گرد شدند.. پناه بر خدا، آیا آنان مو هستند؟ چه عجیب!

در آشپزخانه مشغول تهیه سوپ برای مادر بزرگ بودم و سعی می کردم اتفاقات چند ساعت پیش را فراموش کنم. پدر نیز برای خرید به فروشگاه رفته بود. ای کاش میشد مادر بزرگ سوزی بنشیند و موهایم را کیس کند یا حداقل کمی به من محبت کند درست مثل مادر بزرگ های دیگر اما افسوس این ها خیالی بیش نیست. او بدجور از من متنفر است!
در حال بهم زدن سوپ بودم که متوجه حضور مادر بزرگ در آشپزخانه شدم. صندلی را کنار کشید و نامم را صدا زد.

_کریستال! بیا اینجا بنشین.

استرس سراسر وجودم را فرا گرفت. اینبار می خواست چه کار کند؟ با قدم های لرزان به سمتش رفتم و روی صندلی ای که اشاره می کرد نشستم. با دست هایم ور میرفتم و سعی در کنترل این استرس عجیب بودم.

_انگار شیرین رو به روم نشسته!

به او زل زدم. او به مادرم اشاره می کرد، مادری که هرگز در زندگی ام ملاقاتش نکرده بودم. ادامه داد:

_ به خاطر حرف های چند ساعت پیش ازت عذر میخواهم. نمیدونستم تو قادر به تکلم نیستی! جرالد برایم علتشو توضیح داد ولی چرا اقدام به درمان آن نکردی؟

با چشمانی پرسشگر به من خیره شده بود و من نمیدانستم چطور به او بگویم پدرم چنین اجازه ای به من نمی دهد! با زبان اشاره این جمله را به او گفتم اما او حتی ذره ای متوجه نشد و گفت:

_ او متاسفم عسلم! من زبان اشاره رو بلد نیستم.
و ناراحت به ناخن هایش نگاه کرد. ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

_ من فکری دارم!

به رفتنش نگاه کردم. او واقعا به من گفت عسلم؟ هیچکس تا به حال در زندگی ام مرا چنین صدا نزده بود بلکه به خاطر اسم عجیب همیشه مرا مسخره می کردند. به یاد جرج همکلاس ام افتادم. او همیشه مرا اینطور صدا میزد:
_ یاقوت؟ زمرد؟ کریس؟ لال؟ جادوگر؟

البته ناگفته نماند به خاطر موها و چشمان عجیب مرا بیشتر جادوگر سفید می نامیدند. به عقیده شان من جادوگری نفرین شده هستم! واقعا مسخره است. از این خوشحالم که فارغ التحصیل شده ام و دیگر مجبور به تحمل تحقیر شدن نیستم. اما دلم بدجور برای آزمایشگاه مدرسه تنگ شده است. خانوم بث معلم شیمی مان همیشه به من می گفت:

_ درسته که نمیتونی حرف بزنی اما استعداد خاصی تو درس شیمی داری.

مطمئن باش به زودی از دانشگاه کالیفرنیا بورسیه میگیری!

اما هیچ خبری نشد و هیچکس از دانشگاه آرزوهایم زنگ نزد.

دیدم که مادر بزرگ سوزی بالاخره به اشپزخانه برگشت. در دستش یک قلم و کاغذ بود. آه، چرا زودتر به یادم نیامده بود. من اغلب اوقات حرف هایم را با نوشتن به بقیه میفهماندم! اما آنقدرها هم روش خوبی نیست زیرا در هر شرایطی نمیتوان نوشت مثلا زیر باران!

قلم و کاغذ را جلویم گذاشت و گفت:

_ حالا بنویس.

می ترسیدم دلیل عمل نکردنم را بنویسم و او با پدر دعوا کند اما وقتی چشم های کنجکاو و بامزه ی مادر بزرگ سوزی را دیدم بی خیال شدم و برایش نوشتم که پدرم اجازه عمل نداد تا من تا آخر عمرم عذاب بکشم. همینطور نوشتم که پدر معتقد است این عذابی ست از سوی خدا تا من تقاص مرگ مادرم را بدهم!

مادر بزرگ سوزی با خواندن ورق نگاهی بهت زده به من انداخت و گفت:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ اوه خدای من! جرالد که اینطور نبود!
وقتی که پدر آمد مادر بزرگ دعوایی اساسی با او کرد. البته ناگفته نماند پدر
نگاهی فوق ترسناک به من انداخت. می دانستم اگر مادر بزرگ آنجا نبود
بیچاره بودم! با اینکه حال مادر بزرگ زیاد خوب نبود تصمیم گرفته بود برای
شب مهمانی کوچکی ترتیب بدهد و ما را با همسایه هایش آشنا کند. هر چند هیچ
کدام مان حال و حوصله ای نداشتیم ولی واقعا بد میشد اگر روی حرف
مادر بزرگ حرف بزنیم. چشمانم را به سختی تا شب باز نگاه داشته
بودم.. میدانستم چشمانم بدجور خمار هستند اما چه میشد کرد؟
بعد از آماده شدن به طبقه پایین رفتم. مادر بزرگ با دیدنم نگاهش تحسین آمیز
شد و گفت:

_ امشب خیلی زیبا شدی کریستال!
خجالت زده لبخندی زدم. باز خدارا شکر که کمی از آن بداخلاقی اش کنار
کشیده بود!
با به صدا در آمدن زنگ در انگار قلبم از جایش کنده شد. با قدم هایی لرزان
به سمت در راه افتادم. مادر بزرگ دستش به سمت دستگیره رفت اما میانه های
راه ایستاد. برگشت. نگاهی به من کرد و گفت:
_ میشه بگی اینهمه استرس برای چیه؟ مطمئن باش انقدر خوشگل شدی که همه
عاشقت بشن!
از این تعریفش در دلم قند آب شد.. خدای من آن زن عبوس صبح کجا و این زن
دلداري دهنده کجا؟!!

کمی لباسم را مرتب کردم و لبخندی بر لب هایم نشاندم اما با باز شدن در
لبخندم به سرعت خشک شد. اوه خدایی من او چقدر عجیب است!
موهایش چه رنگی بودند؟ قرمز؟ یا نارنجی؟ شاید رنگ شان کرده اما گمان نکنم
زیرا موهایش طبیعی به نظر می رسد رو به رویم ایستاد و گفت:
_ من جیکوب میلر هستم، خوشبختم خانم!
و نگاهی عجیب به من کرد. کاش میشد مانند یک خانم باوقار خودم را معرفی
می کردم اما افسوس که نمیتوانم. احساس خشم زیادی از پدرم داشتم اما تنفر
نه! خدا را شکر مادر بزرگ به دادم رسید و گفت:

_ اوه سلام آقای میلر خوش اومدین! ایشون نوه من کریستال
هستن... راستش... اوممم.. کریستال قادر به حرف زدن نیست!
با شنیدن این حرف، چشمان سبزش برقی زدند و با حالت عجیب و کمی
ترسناکی به من خیره شد. یعنی الان به خاطر لال بودنم خوشحال است؟ عجب
ادمی! حیف که نمی دانستم همین ادم سرنوشتم را به کل عوض خواهد کرد.

ساعت تقریبا 10 بود و مهمانان کم کم عزم رفتن کرده بودند و من و مادر بزرگ در حال خوردن قهوه در آشپزخانه بودیم. امشب با افراد خوب و مهربانی آشنا شدم. اکثر آنان افرادی پیر بودند و بچه های شان تقریبا در دانشگاه به سر می بردند. کاش می شد من هم میتوانستم بروم اما هیچ بورسیه ای به من تعلق نگرفت. عجیب است، آخر چگونه؟ من که در مسابقات علمی مقام های زیادی داشتم! در حالت عادی هم نمیتوانستم بروم چون نیاز به پول داشتم. البته پدر قادر به تامین هزینه دانشگاهم است اما اینکار را انجام نمی دهد. آهی از گلویم خارج شد و به فنجان خیره شدم. ناگهان ذهنم به سمت آقای میلر پر کشید. او واقعا مرد عجیبی ست حتی همسایه ها هم با دیدن او دهان شان باز ماند. شنیدم که مادر بزرگ زیر لب گفت:

_اون از کجا میدونست امشب مهمانی داریم؟ اصلا اون که دعوت نشده بود! با تعجب به او نگاه کردم. جدی میگفت؟ کاغذ روی میز را برداشتم و روی آن نوشتم: (چرا همسایه ها با تعجب به او نگاه می کردند؟) و کاغذ را به سویش سر دادم. نگاهی به آن انداخت و گفت:

_از بدو ورودش به این محله این اولین باره تو مهمانی های همسایه ها شرکت میکنه!

دست هایم را گرفت و ادامه داد:

_تو تمام این سال ها خیلی کم از خونه اش خارج میشه! کریستال ازت یه خواهشی دارم.. ازش دور باش.. حس خوبی بهش ندارم!

اینطور حرف زدندش بدجور مرا میترساند.. واقعا این مرد چقدر عجیب بود! یک هفته از آن مهمانی گذشته و امروز قرار است با پدر به غار یخی مندنهال برویم. غاری زیبا که بر اثر ذوب یخچال ها به وجود آمده است! از بدو ورودم به الاسکا کوه ها و جنگل های زیبایی دیدم و حال نوبت به کوه یخی مندنهال

رسیده است. بالاخره به کوه رسیدیم. درون غار بسیار سرد بود و من از مادر بزرگ متشکرم که آن کاپشن قدیمی ولی گرم را به زور به من پوشانده بود. تمام بدنه ی غار پوشیده از یخ های فیروزه ای کم رنگ و پررنگ بود.

در کتاب جغرافیای مان خوانده بودم چنین کوه های یخی در حال آب شدن هستند و باید مراقب باشیم تا تکه ای یخ بر سرمان نیافتد. به سمت بدنه درون غار رفتم تا آن را لمس کنم. چشمانم را بستم و دستم را رویش کشیدم. سفت و سرد بود! سریع دستم را درون جیبم بردم. وای که چقدر سرد بود. برگشتم

سمت پدر اما او را ندیدم. او کجا بود؟ سعی کردم بر ترسم غلبه کنم و ادامه راه را در پیش بگیرم. حتما پدر را در آنجا خواهم یافت اما کمی جلوتر به یک دو راهی رسیده بودم. وای خدایا حال باید چه کنم؟ راه سمت راست را در پیش

گرفتم. راستش را بخواهید این راه را انتخاب کردم چون دوست داشتم دست راستی باشم! می دانید چرا؟ زیرا از وقتی جرج دشمن دیرینه ام فهمیده بود خرس های قطبی دست چپی هستند به من می گفت خرس قطبی! آه از او متنفرم. اینبار یک دوراهی دیگر رسیدم. حال باید چه کنم؟ ناگهان صدایی از دوراهی سمت چپ آمد. انگار صدای ناله بود. حتما پدر است باید او را نجات دهم! به سمت صدا دویدم اما صدا انگار قطع شد. با تعجب به اطراف نگاه کردم. یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاد؟ با نشستن دستی روی کمرم لرزشی خفیف کردم و خواستم برگردم اما آن شخص مرا محکمتر گرفت. صدایش را کنار گوشم شنیدم که زمزمه می کرد :

__ هیس، تکون نخور دختر! منم!

چه صدای آشنایی! او کیست؟ به مغرم فشار آوردم تا یادم بیاید. نهههه، امکان ندارد! با چشمانی گشاد شده کمی سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم. او دکتر میلر بود!

با تعجب به او از گوشه چشمم نگاهی انداختم. خنده ی تو گلویی کرد و گفت:
__ بالاخره پیدات کردم موش کوچولو!

همان لحظه صدای پدرم را می شنیدم که اسم را فریاد میزد. خواستم فرار کنم و به سوی پدر بدوم اما دکتر میلر که خودش را برای این حرکت آماده کرده بود چاقویش را سریع به سمت شاهرگ گردنم برد. قلبم با شدت به سینه ام می کوبید و مغزم از ترس کار نمی کرد. سردی چاقو پوست گردنم را مور مور می کرد. زیر لب غریذ:

__ هر حرکت مساوی با خداحافظی از زندگیته، موش کوچولو!

مرا همراهش به پشت تکه سنگ بزرگی برد و وادار به نشستن کرد. حال صدای پدر نزدیکتر شده بود، میتوانستم به وضوح غر زدن زیر لبی اش را بشنوم. به دوراهی سمت چپ نگاه کردم. درست همان سمتی که دکتر میلر مرا محکم در بغلش گرفته بود تا فرار نکنم. نفس عمیقی کشیدم که بوی ادکلن ورساچه اش مرا مست خود کرد. خوشحال بودم که بالاخره از دست این مردک دیوانه خلاص میشوم اما با دور شدن قدم های پدر خیالاتم دود شدند و در هوا به پرواز در آمدند. ناباور خود را تکان میدادم تا از دستش خلاص شوم. برایم مهم نبود که بمیرم! من فقط میخواستم پیش پدرم برگردم. با سوزش گردنم به خود آمدم. گمان کردم سوزش به خاطر چاقو است اما اشتباه می کردم چون او در حال بیهوش کردنم با آمپول بود. تنها چند ثانیه بعد چشم هایم سیاهی می رفتند و من در آغوشش به خواب رفتم.

با حس سنگینی سرم چشمانم را باز کردم. آه خدای من چه نور پر قدرتی! چند ثانیه گذشت تا چشم هایم به حالت عادی برگردند. به محیط نا آشنا نگاهی انداختم تا دلیل بودنم را بیابم. آخرین چیزی که یادم بدود کوه یخی مندنهال بود که به همراه پدر رفته بودم و بعدش هم... آری، بعدش هم آن همسایه عجیب و غریب مادر بزرگ سوزی مرا بیهوش کرد. به اطراف نگاهی کردم تا تلفنی پیدا کنم اما اتاق خالی از هر نوع وسیله ی ارتباطی بود. تنها چیزی که در آن اتاق یافت می شد تختی بود که روی آن نیم خیز بودم. شبیه به نوعی زندان بود! با دیدن در اتاق به سمتش دویدم و دستگیره را کشیدم. در، در کمال تعجب باز بود!

به راهروی دراز نگاه کردم. هیچ کس در آنجا نبود. سمت چپ راه رو را در پیش گرفتم و با پاهای برهنه راه افتادم. کف سرامیکی راهرو بسیار سرد بود و پاهایم دیگر بی حس شده بودند. نمی دانم آن دکتر کاپشن و کفشم را چه کار کرده بود. مردک بی فکر! نکند آنها را خورده باشد؟! از آن مرد هیچ چیز بعید نیست! در آن وضعیت خنده ام گرفته بود. ولی دیگر چرا جوراب هایم را در آورده بود؟ خدا را شکر با لباس و شلوارم کاری نداشت و گرنه چگونه می توانستم به صورتش نگاه کنم؟ با دیدن دری، با خوشحالی به سمتش رفتم و دستگیره اش را کشیدم. آه، لعنتی قفل بود! صدایی در راه رو شروع به پیچیدن کرد. درست از پشت سرم! به سرعتم افزودم و دوان دوان خود را به در دیگری رساندم. خوشبختانه این در باز بود. در را پشت سرم بستم و نفسی آسوده کشیدم اما با دیدن محیط اتاق دهانم از تعجب باز ماند.

اتاق که نه، بهتر است بگویم آزمایشگاهی بزرگ! آزمایشگاهی پر از چیزهای عجیب غریب! در سمت چپ آزمایشگاه شیشه هایی پر از خزندگان که در الکل نگهداری می شدند وجود داشت. در آنجا همه نوع مار میشد پیدا کرد. با دیدن مار بوایی که در ظرفی بسیار بزرگ گذاشته شده بود به سمتش رفتم و با شوق نگاهش کردم. یادم می آید وقتی از طرف مدرسه ما را به موزه شهرمان تمپا، برده بودند بسیاری از بچه ها از ترس زیاد فرار کردند زیرا در آنجا چندین مار بوآ بود! اما من با شوق زیاد نگاهشان می کردم و دوست داشتم بدن نرمشان را لمس کنم. در وسط آزمایشگاه میزی طویل وجود داشت که روی آن بشرهای آزمایشگاهی زیادی بودند. میز به غیر از بشرهای آزمایشگاهی پر بود از ارلن مایر، دکانتور، قیف، بوتله ی چینی، دسیکاتور، گیللاس مدرج، بالن تقطیر، بالن ژوژه و...

از دیدن آن همه وسایل آزمایشگاهی به وجد آمده بودم. همیشه عاشق زنگ های شیمی بودم مخصوصا وقتی محلول ها را با هم حل می کردم و ترکیبی

چینی روی میز افتاد! بوته چینی ظرفی چینی ست که در آن مواد را همراه با گوشکوب خاصش می کوبند. بدون ملاحظه آن را برداشتم و به سمت دکتر میلر پرتاب کردم. دستش را به کنار پیشانیش برد و آخ خفه ای گفت. ظرف به گوشه پیشانیش اصابت کرده بود! از کرده خود پشیمان بودم.

دروغ چرا! لحظه ای دلم برایش سوخت! اما الان وقت دل سوزاندن نبود. به ربات انسان نما چشم دوختم. حال با او باید چه کنم؟ چشمم به شیشه ای قرمز رنگ خورد ولی تا خواستم آن را بردارم دستی دور مچ و دستی دیگر دور گردنم پیچ خورد! صاحب آن دستان گردنم را بسیار محکم گرفته بود. دستانم را روی دستش که در حال خفه کردنم بود، گذاشتم تا بلکه دستانش را از روی گردنم باز کنم اما بی فایده بود. تنها چیزی که میخواستم اکسیژن بود. چشمانم به حدی از حدقه در آمده بودند که می سوختند اما اینها برایم بی فایده بود من فقط کمی هوا می خواستم! دیگر ناامید شده بودم و فرشته مرگ را رو به رویم می دیدم که دستش را به سویم دراز کرده بود تا مرا با خود ببرد اما درست همان لحظه آن دستان قدرتمند گلویم را ول کردند و من بی جان بر زمین افتادم. سرفه امانم را بریده بود و مدام هوا را می بلعیدم. به راستی اکسیژن چقدر خوب است! همان دستان دوباره به سمت حمله ور شدند و اینبار موهایم را نشانه گرفتند. وقتی موهایم را می کشید از شدت دردی که در ریشه موهایم میپیچید چشمانم را به هم فشار میدادم. همانطور که موهایم را گرفته بود اینبار مرا به دیوار کوبید! از شدت درد لبم را گاز گرفتم. درد وحشتناکی در ستون فقراتم می پیچید! روی زمین افتادم و بی جان ناله ای کردم. همه چیز را تار می دیدم. سایه ای را دیدم که بالای سرم آمد. سایه کمی روی زانوهایم خم شد و نا واضح شنیدم که گفت:

_تاوان چموش بازی همینه! تازه برات کمترین مجازاتو در نظر گرفتم موش کوچولو!...

ادامه ی حرف هایش را دیگر نشنیدم زیرا سطح هوشیاری ام داشت رو به نابودی می رفت!

با حس نوازش دستانی روی گردنم چشمانم را باز کردم. آرام آرام چشمانم را باز کردم اما گویی نور اتاق این را نمی خواست! وقتی که به چشمانم به نور اطراف عادت کردند توانستم دکتر میلر را بالای سرم ببینم که به طور عجیبی به من می نگریست. با ترس به او نگاه کردم. وقتی ترس را در چشمانم دیدم پوزخندی روی لب هایش شکل گرفت و سرش را به من نزدیکتر کرد. سعی کردم از روی تخت بلند شوم اما دست و پاهایم را به آن بسته شده بود و تکان خوردن برایم سخت بود. حال صورتش آنقدر به صورتم نزدیک بود که نفس

هایش به لب هایم برخورد می کردند. دستانش را دو طرف سرم برد و به تخت تکیه شان داد.

خب خب خب، ببین چی اینجا داریم؟! ایه موش چموش که بالاخره تو تله افتاد. البته بعد از به هم ریختن آزمایشگاهم! که خوب هم تاوانشو داد. با گفتن این حرف دستانش را روی گردنم برد و نوازش وار روی آن کشید و ادامه داد:

میبینم اثر تاوان دادنت بدجور خودنمایی میکنه!
مردک به گردنم اشاره می کرد. می دانستم آنقدر گردنم را فشار داده بود که حالا کبود شده بود. کمی انگشتش را روی آن فشار داد که در گردنم درد بدی پیچید! از شدت درد لبانم را گاز گرفتم و سرم را به تخت فشردم. اما با کاری که دکتر میلر کرد درد را فراموش کردم و با چشمان گرد شده به او نگاه کردم. او داشت مرا می بوسید! آن هم با خشونت. از شرم، گونه هایم گلگون شده بودند و نمیدانستم چه کنم! راستش این اولین بوسه من بود! هیچکس تا به حال مرا نبوسیده بود. دست از بوسیدن کشید و گفت:

چرا همکاری نمیکنی؟ نکنه بلد نیستی!
با خجالتی که به خاطر چند لحظه پیش بود سرم را تکان دادم. با ناباوری نگاهم کرد و مشکوک پرسید:
دروغ که نمیگی؟

سرم را به نشانه ی نه به چپ و راست تکان دادم. اما با حرف دکتر میلر دهانم باز ماند.

من هم تا حالا هیچ دختری رو نبوسیدم! تو اولیشی!
حقیقتاً بدجور در بهت بودم. مگر می شود؟ یادم است او در مهمانی مادر بزرگ سوزی خودش را یک مرد سی ساله معرفی کرده بود. یعنی حتی در این سی سال زندگی اش یک دختر را نبوسیده؟ کمی حس برتری داشتم زیرا من اولین تجربه بوسه اش بودم و او هم اولین تجربه بوسه من. ناگهان چشمان پر از شیطنتش جای خود را به سردی دادند. باز هم در پوسته سرد خود رفته بود. من از سرد بودنش می ترسم! کنارم ایستاد و نگاهی عمیق به من انداخت.
مطمئناً دلیل بودنت در اینجارو نمیدونی! اما دیگه وقتشه که دلیل دزدیدنت رو بدونی.

آب دهانم را قورت دادم و به او نگاه کردم. ادامه داد:
تا حالا به چشمت نگاه کردی؟ به موهات چی؟ چشمت و موهات عجیب ترین چیزهایی هستن که تو عمرم دیدن. اولش فکر می کردم تو از لنز استفاده میکنی یا موهاتو رنگ کردی! اما خب، مادر بزرگت دلیلشو گفت!

آه، حتما به مهمانی اخیر مادر بزرگ اشاره می کرد. در آن مهمانی دکتر میلر از مادر بزرگ سوالاتی از قبیل موهایم و چشمانم پرسیده بود و مادر بزرگ گفته بود که ارثی است. یادم است چقدر دکتر میلر خوشحال شد و برای بار دوم در آن روز نگاهی عجیب انداخت. آه از آن نگاه هایش متنفرم!

__ ببین دختر! تو خیلی منحصر بفردی... تو نمیتونی یه انسان باشی.. آره... آره همینطوره! تو آدم نیستی! تو مال یه نژاد دیگه ای!... آره..

با ترس به حرکات جنون آمیزش نگاه کردم... مانند دیوانه ها با خودش داشت حرف میزد.. ناگهان در جایش ایستاد و نفسی عمیق کشید.. نگاهی به من کرد و با لحن آرامی گفت:

__ تو انسان نیستی!

جلویم ایستاد و گفت:

__ به زندگی جدیدت خوش آمد بگو!

با حرفی که دکتر میلر زد، از فکر صحبت های دو روز پیش دکتر میلر بیرون آمدم و به او خیره نگاه کردم. چگونه می توانست با من اینکار را بکند؟ یعنی دلش ذره ای برایم نمی سوخت؟ این همه سال زندگی کردم تا یک موش آزمایشگاهی بشوم؟! آزمایشگاهی بشوم؟!!

__ خب کریستال امروز میخوایم آزمایشاتمونو شروع کنیم.. آماده ای؟

اشک هایم راه شان را باز کردند. دیگر طاقت این وضعیت را نداشتم. کاش می شد همراه پدر به شهر خودمان برمی گشتیم. حتی حاضرم بی محبتی های پدر را تحمل کنم اما لحظه ای در کنار این مرد دیوانه نباشم. با دردی که در دستم پیچید گریه هایم بیشتر شد. به دستم نگاه کردم که سوزنی در آن فرو رفته بود و در حال بیرون کشیدن خون بود. چشمانم را بستم تا این صحنه را نبینم. در آن روز دکتر میلر نمونه هایی از مو، خون، ناخن و... از من گرفت و بعد مرا همراه با آن ربات انسان نما به اتاق فرستاد. اما اینبار اتاق فرق می کرد. حتی در آن کارتی بود. شده بودم مثل زندانیان. همانند آنان در اتاقی تنها با یک تخت و یک توالت فرنگی زندگی می کردم و همانند آنان لباس مخصوصی داشتم اما تنها فرقی این بود که لباس من مانند لباس های بیمارستانی بود. لباسی گشاد و تا روی زانو که بسیار ساده بود ک تنها نقطه های صورتی رنگ روی آن بود. ضعف داشتم و معده ام بدجور می سوخت. حتی به موش آزمایشگاهی اش نمیخواست غذا دهد؟ پوزخندی به این حرفم زد. وقتی که خانواده ات از تو دل خوشی نداشته باشند میخوای یک غریبه به تو محبت کند؟ هر چند مادر بزرگ سوزی با بقیه فرق داشت من تازه داشتم طعم محبت را از سوی مادر بزرگ حس می کردم اما آن مردک همه چیز را خراب کرد. به

دیوار تکیه دادم و بی حوصله به زمین خیره شده بودم. همان لحظه در باز شد و همان ربات وارد شد. در دستش سینی غذا بود. آن را جلویم گذاشت و به من نگاهی کرد. دستش را به سمت گرفت و گفت:

من ساموئل هستم! اسم تو کریستال بود،اره؟

با تردید نگاهی به دستش انداختم و یواش دستانم را به سمتش بردم و با او دست دادم و سرم را به نشانه بله تکان دادم.

یک ماه گذشته بود و من هر روز محکوم به زجر کشیدن بودم. خیلی بد است موش آزمایشگاهی باشی و بعد از انجام هر سری آزمایش دردناک به سلول کوچک و ترسناکت برگردی! یا به در و دیوار نگاه کنی و هیچ پنجره ای نباشد تا به بیرون چشم بدوزی. هفته های اول هر راه فراری را که به ذهنم

میامد اجرا می کردم اما همه شان بی فایده بود. راهروهای تو در توی زیادی وجود داشت و دکتر میلر همه ی درها را کاردی کرده بود تا اگر از دستش

گریختم نتوانم در اتاقی پنهان شوم. هر بار که از دستش می گریختم سعی می کردم راهی مخفی پیدا کنم یا از دریچه های تهویه هوا به بیرون از این جهنم

راه یابم اما بی فایده بود زیرا دریچه ها تحت هیچ شرایطی باز نمی شدند و با پیچ بسیار سفت بسته شده بودند. به دستانم نگاه کردم که پر از آثار ضربه

بودند البته همه جای بدنم زخم و کیبود بود و دلیل شان هم تنبیه گریختم از دست آن دکتر روانی بود. خوشبختانه، در این یک ماه نفرت انگیز با ساموئل،

همان ربات انسان نما دوست شده بودم و او همیشه سعی میکرد مرا با

سورپرایزهایش خوشحال کند ولی من تنها کاری که میتوانستم برایش بکنم زدن لبخندی خشک و خالی بود تا دلش را نشکنم! در افکارم غوطه ور بودم که با

شنیدن باز شدن صدای در نگاه خسته ام را به سویش سوق دادم. باز او بود.

دیگر حالم از او داشت بهم میخورد. من اکنون باید مانند تمام هم سن و سال

هایم درحال خوش گذرانی باشم یا در دانشگاه مورد علاقه ام درس بخوانم، نه

اینکه اسیر یک روانی شوم اما...بالاخره چه فرقی میکرد؟ اگر اکنون تمام این

اتفاقات نیافتاده بود و من در کنار خانواده ام زندگی می کردم، باز هم پدر مرا

به دانشگاه نمیفرستاد! با شنیدن صدای نحسش به او نگاه بی تفاوتی کردم.

چی شده؟ چرا به من خیره شدی؟ نکنه محو زیباییم شدی!

چه خوش خیال بود. بیچاره! من بی دلیل به او نگاه می کردم و او برای خودش

خیال های خامی در سر داشت اما یک جورایی به او حق می دهم او ظاهری

زیبا داشت اما باطنش چنگی به دل نمیزد. اگر او باطنی خوب داشت و تمام

این اتفاقات نمی افتاد، شاید اکنون عاشقش بودم! وقتی جواب دادم را نشنید با

صدایی که حرص در آن مشهود بود گفت:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ آه فراموش کرده بودم! تو نمیتونی حرف بزنی! سرش را جلو آورد و ادامه داد:

_ دختر بیچاره ی لال!

او نقطه ضعفم را می دانست. لعنت به او! اینبار دیگر نگاهم بی تفاوت نبود بلکه آماده ی بارش بود. آه خدای من از این ضعف بی موقع متنفرم. وقتی مرا آنگونه دید پیروزمندانه لبخندی زد و زیر لب گفت:

_ عالیه، همینو میخواستم.

کمی جلوتر آمد، رو به رویم ایستاد و با تحکم گفت:

_ بلند شو!

با ترسی که بر جانم نشسته بود بلند شدم. دوباره همان چشمان سرد بازگشته بودند. از این حالتش بسیار می ترسیدم زیرا در این زمان بسیار بی رحم میشد. چشم های خیسم را با دست هایم پاک کردم و ترسیده به او نگاه کردم. به آرامی دست هایش را روی سرشانه ام کشید و همانطور به آرامی درحال پایین آوردنش بود. در همان حال گفت:

_ برات سورپرایز بزرگی در نظر گرفتم، کریستال!

کریستال را با حالت خاصی بیان کرد. خدا را شکر از بیرحمی چشمانش کاسته شده بود. به چشم هایم نگاه کرد و ادامه داد:

_ سورپرایزهایی که ممکنه آیندت رو تغییر بده عزیزم!

با شنیدن کلمه عزیزم تکانی خوردم.. متعجبانه نگاهم را به او دوختم. او مرا عزیزم خطاب کرده بود؟ گمان کنم باید گوش هایم چکاپ شوند! وقتی این عکس العمل را از جانب من دید با لبخند محوی به من نگاه کرد و اتاق را ترک کرد. با بسته شدن بالاخره توانستم نگاهم را از او بگیرم.

کمی بعد ساموئل آمد. در دستش لباس های نو و تازه ای بودند. با تعجب به او نگاه کردم. دوان دوان به سمتم آمد و گفت:

_ ارباب اینها رو برای تو فرستاده کریستال!

و آن را به سمتم گرفت. لباس ها را که پوشیدم ساموئل را صدا زدم تا تا در را برابم باز کند. در را که باز کرد با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

_ خوشگل شدی!

بعد از مدت ها احساس خوبی داشتم و امیدوار بودم این حس خوب هرگز با من قهر نکند! از گوشه ی چشم به ساموئل نگاه کردم که در حال جدال با کارت بود تا آن را در محفظه ی مخفی سمت راست سینه اش پنهان کند. بارها از او خواسته بودم تا مرا از اینجا نجات دهد اما او به شدت از این کار میترسید و از

بلایی که اربابش یا همان دکتر میلر به سرش خواهد آورد سخن میگفت. حقیقتاً او خیلی ترسو بود!

با توقف ساموئل جلوی دری من هم در کنارش ایستادم. وقتی در را باز کرد وارد شد اما وقتی که من خواستم پایم را داخل بگذارم چنان بلند نه گفت که گوش هایم را با دست هایم گرفتم و از ترس یک قدم عقب رفتم. وقتی واکنشم را دید، پشیمان نگاهی به من انداخت و با لحنی عذرخواهانه گفت:

اوه کریستال! منو ببخش. نمیخواستم بترسونمت. من... فقط... کمی هول شدم آخه میدونی... این اتاق سری هست و به جز من و ارباب هیچکس حق نداره بیاد اینجا. عذر میخوام باید زودتر بهت میگفتم ولی لحظه آخر یادم اومد! تمام این حرف ها را با لحن رباتی اش تند تند و با کمی لکنت گفت. این ربات مهربان را میشناختم. میدانستم از قصد چنین کاری نکرده است! دست هایم را گرفت و گفت:

منو میبخشی دوست من؟

با دیدن ناراحتی اش دستم را یواش به شانه اش زدم و سرم را به نشانه ی بله تکان دادم. ساموئل وقتی مطمئن شد او را بخشیدم، لبخندی زد و گفت:

تو خیلی مهربونی کریستال! همیشه کمی منتظرم بمونی تا من برگردم؟ من یه کاری اون داخل دارم ولی سریع برمیگردم.

سرم را تکان دادم و او وارد شد اما لحظه ای که می خواست در را ببندد با لحنی نگران گفت:

کریستال! لطفا دوباره فرار نکن. تو که میدونی ارباب چقدر تنبیه هاش وحشتناکه!

کاملاً نگرانی اش را درک می کردم. می دانستم اگر فرار کنم هر دویمان را به دردسر خواهم انداخت. لبخند اطمینان بخشی به او زدم و چشم هایم را باز و بسته کردم تا این نگرانی را از او بکاهم و تقریباً در این کار موفق شدم! با بسته شدن در بی هدف به دیوار رو به رویم نگاه کردم. نقطه ای سیاه در حال حرکت بود. با کنجکاوی به آن نزدیک شدم تا ببینم او چیست! بله، درست حدس زدید. او یک مورچه بود! مورچه همانطور در حال حرکت بود، من هم مثل دیوانه ها دنبالش می کردم تا باهم به مقصد مورد نظرش برسیم! یک ماه زندانی بودن در اینجا مرا پاک خل کرده بود! با داخل شدن مورچه درون شکاف دیوار به خود آمدم. ترسیده به اطراف نگاه کردم. نکند گم شده باشم! اما با دیدن در اتاق سری چند قدم آنورتر نفس آسوده ای کشیدم. خوبی در اتاق سری این بود که درش متفاوت با درهای دیگر بود و به راحتی قابل تشخیص بود.

وقتی که ساموئل از اتاق بیرون آمد، به نظر کمی بشاش تر از قبل می رسید! خیلی دوست داشتم دلش را از او بپرسم اما حیف که نمیتوانستم. اینبار بعد طی کردن راهروی پیچ در پیچ به در دیگری رسیدیم. آدم واقعا در اینجا گیج میشود! با ایستادن جلوی دری زیبا با کنده کاری های گیاهان، تعجب کردم. پناه بر خدا، من تا به حال این در را ندیده بودم! با باز شدن در دهانم از تعجب باز ماند. خدای من، اینجا مانند بهشت بود! همه جا پر از گیاهان و گل های گوناگون بود. دیوارها پوشیده از گیاهان سبز رنگ بودند حتی ریشه های شان کل زمین را طوری در بر گرفته بودند که گویی مالک آنجا هستند! با شگفتی به اطراف می دویدم و برگ های شان را لمس می کردم اما با هشدار می که ساموئل داد، بیخیالش شدم.

کریستال، مراقب باش! بعضی هاشون سمی ان!

بعد از پیمودن مسیر دوست داشتنتی ام به محوطه ای دیگر رسیدیم. با ناراحتی به پشت سرم نگاه کردم. گیاهان در حال دور شدن بودند. ای کاش میشد مدت زمان بیشتری آنجا می ماندیم! کمی جلوتر که رسیدیم توانستم میز و صندلی ای دو نفره را ببینم. دیوارها به رنگ جگری بودند و تقریبا دکوراسیون اطراف به رنگ جگری و سیاه درآمده بود! با راهنمایی ساموئل روی صندلی نشستم و پرسشگر به او خیره شدم اما او تنها با گفتن منتظر باش اتاق را ترک کرد! وقتی که از رفتنش اطمینان پیدا کرده بودم سریع به سمت کمد کنار دیوار رفتم. کمد تنها سه کتو داشت و من امیدوار بودم چیز به درد بخوری در آن پیدا کنم اما با باز کردم کشوی اول امیدم نابود شد. حتی ذره ای خاک هم داخلش نبود! کشوی اول هم دست کمی از آن نداشت و خالی بود اما با باز کردن کشوی آخر پرونده ای درونش دیدم. به نظر چیز جالب می آمد زیرا روی آن نوشته بود آزمایش های شکست خورده! اولی با باز کردنش آرزو کردم که ای کاش هرگز پیدایش نمی کردم. وقتی پرونده را باز کردم با دیدن اولین صفحه، عکس را برداشتم و به آن نگاه کردم. عکسی از حیوانی عجیب بود که سرش شبیه ببر و بدنش مانند شیر بود! هراسان به پشتش نگاه کردم که نوشته بود: (آزمایش A1 با شکست مواجه شد. حیوان طاقت نیاورد.) انقدر هول شده بودم که پرونده از دستانم افتاد و عکس ها به بیرون سر خوردند. با دستان لرزان عکس دیگری از روی زمین برداشتم. با دیدن این یکی عکس واقعا در شوک بودم. موجود داخل عکس بدنی مانند انسان داشت و سرش گرگ مانند بود! آه خدای من اینجا چه خبر است؟ پشتش نوشته شده بود: (آزمایش D9 با شکست مواجه شد. الکتس دو دقیقه و سی و هفت ثانیه ی بعد مرد.) نه... نه... امکان ندارد. با دستان لرزان پرونده را برداشتم تا نگاهی به آن بیاندازم اما با

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

دیدن صفحه ی آخر طاقت نیاوردم و به دیوار تکیه دادم. اشک هایم بی سر و صدا پایین می آمدند و این را به من میگفتند که تو هم قربانی بعدی خواهی بود صفحه اخر خالی بود و هنوز یک آزمایش باقی مانده بود. همان لحظه همان دری که ساموئل واردش شده بود باز شد و هیکل دکتر میلر در آن نمایان شد.

وقتی دکتر میلر پرونده و عکس های روی زمین را دید، دوان دوان به سمت آمد اما من با دیدن او عقب عقب رفتم و از ترس سسکسکه کردم. کلافه دستی بر موهای پریشانش کشید و با خود زیر لب چیزهای نامفهومی میگفت. کمی جلوتر آمد و گفت:

__ کریستال! گوش کن. اونا فقط یه سری حیوون بودن، همین!
همین؟ پس قضیه ی آن آدم درون عکس چه بود؟ نکند ساختگی بود؟! همان عکس را از روی زمین برداشتم و به سویش گرفتم. وقتی که آن را دید، به وضوح اخم هایش در هم رفت و با لحنی که در آن غم بود، گفت:
__ اون دستیارم بود. من خودسر چنین کاری نکردم بلکه خودش چنین خواسته ای از من داشت. من خیلی کارها کردم تا جلوشو بگیرم اما اون یک دنده بود. حتی خودش توی نامه ای رضایتشو نوشت و امضاش کرد. حاضرم بهت نشونش بدم!

با شک و تردید به او نگاه کردم. به قیافه اش نمی خورد دروغ بگوید! اما او میخواهد مرا نیز قربانی آزمایشاتش کند. این از صفحه اخر پرونده معلوم بود! انگار که این ترس را از چشمانم خوانده باشد، دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را کنار گوشم آورد.

__ کریستال تو که فکر نمیکنی قراره همچین بلایی سرت بیاد، هان؟
با بالا و پایین کردن سرم قهقهه اش به هوا رفت و تقریباً گوشم را نابود کرد. با لحنی که در آن خنده آمیخته بود ادامه داد:

__ نگران نباش کریستال عزیز! چنین بلایی به سرت نمیاد اما تو قراره کاری برام انجام بدی!

با ابروهای بالا با او نگاه میکردم. از طرفی خوشحال بودم که او نمیخواهد سر حیوانی را به من بچسبانند!

__ من از تو یه فرزند میخوام!
با چشمانی گرد شده به او نگاهی کردم. این مرد یک دیوانه ی تمام عیار است! آیا عقلش را از دست داده؟

به تندى خود را از حصار دستانش بیرون کشیدم و نگاه تندى به او کردم. وقتى مرا اینطور دید، نیشخندى روی لبانش نشست و با تمسخر به من نگاه کرد.

چیه خانم کوچولو؟ ناراحت شدی؟ بالاخره باید واقعیتو قبول کرد دیگه، مگه نه؟ تو خیلی خاصی و من خیلی مشتاقم تا فرزندم مثل تو خاص باشه!
نمی دانم چگونه دست هایم بالا رفت و سیلی آبداری به او زدم. حال آن تمسخر مسخره جایش را به حیرت داده بود. دلم خنک شده بود و چنان احساس خوبی وجودم را فرا گرفت که لبخندی به لبانم نشست اما مثل اینکه این حس خوب عمر زیادی نداشت!

چنان موهایم را گرفت و دور دستش پیچاند که حس می کردم از ریشه بیرون آمده اند. حال من حیرت زده به او نگاه می کردم اما وقتی چشمانش را دیدم چیزی ته دلم خالی شد. دوباره آن چشمان سرد برگشته بودند! در این لحظه فقط خدا میتواندست نجاتم دهد اما چگونه؟ حتی اگر ساموئل هم بود، کاری از دستش بر نمی آمد!

لعنت به من که او را عصبانی کردم. با چشمانی ملتمس به او نگاه کردم تا شاید دلش به رحم بیاید اما تنها پوزخندی زد و موهایم را بیشتر کشید! در آن موقعیت تنها یک فکر به ذهنم می آمد ولی چگونه او را...؟! بیخیال کریستال! تو میتوانی!! در تصمیمی ناگهانی چشمانم را بستم و لبانش را هدف گرفتم. بی حرکت ایستاده بود و این مرا از واکنشش می ترساند. اما با حرکت لبانش تمام آن ترس ها فرو ریخت و حس خوبی به می داد! من کریستال کالینز، داشتم برای دومین بار طعم لبان شیرینش را می چشیدم؟ باورم نمی شد آیا من همان کریستال خجالتی بودم که از پسرها دوری می کرد؟ و اگر کمی نگاهم می کردند از خجالت سرخ می شدم؟! وقتی به خود آمده بودم دستانم را دو طرف گردنش گذاشته بودم و با او همراهی می کردم! دیگر مطمئن بودم من آن کریستال قدیم نیستم! نمی دانم در آن لحظه حس نفرتم دود شده و به کجا رفته بود!

ناگهان در باز شد و ساموئل وارد شد. با دیدنش هول زده از دکتر میلر دور شدم و گونه هایم که انگار تازه موقعیت اطرافشان را درک کرده بودند، گلگون شدند! صدایش را شنیدم که غر زنان آرام گفت:

ای ربات مزاحم!

اینبار صدایش را بلند کرد و ادامه داد:

ساموئل اینجا چیکار میکنی؟ قرار نبود دوباره برگردی به اینجا! تو الان باید باید غذای پیرونی رو بدی!

ساموئل با ترس در صدایش گفت:

بله... بله.. ق.. قربان! الان... میرم!

پیرونی دیگر که بود؟ شاید سگش بود! با رفتن ساموئل دکتر میلر به سمت برگشت و با شادابی که در کلامش بود گفت:

خب، خب، خب! کجا بودیم؟

سرم پایین بود و اصلاً نمی توانستم نیم نگاهی به او بکنم. چانه ام را گرفت و آرام سرم را بالا آورد. دوباره خواست مرا ببوسد که ناگهان در باز شد و کله ساموئل داخل آمد که میگفت:

**قربان؟ او مممم... غذای پیرونی رو... کجا گذاشتین؟
دکتر میلر غرید:**

گم شو بیرون ساموئل تا تو کوره ننداختم!

ساموئل که انگار با شنیدن کلمه کوره ترسیده بود سریع سرش را بیرون برد و در را بست!

با ساموئل در انباری بزرگ، در حال گشتن پیچ کوچکی که او گم کرده بود می گشتیم. آخر چگونه ممکن است در اینجا گم کرده باشد؟ شاید در راهرو یا جایی دیگر افتاده باشد اما کو گوش شنوا! خودش میگفت دیروز چند ساعتی را اینجا سپری کرده و در حال مرتب کردن اینجا بود، پس حتماً اینجا افتاده است! دوست نداشتم دلش را بشکنم بنابراین با هم به اینجا آمدیم تا شئی گم شده اش را بیابیم!

ولی پیدا کردن یک پیچ در این انباری بزرگ و خاک گرفته مانند پیدا کردن سوزن در یک انبار گاه بود. مدت زیادی اینجا بودیم و نمی دانستم دقیقاً ساعت چند است. از گرسنگی شکم به قار و قور افتاده بود. از خستگی زیاد به کارتنی تکیه دادم اما ساموئل بدون هیچگونه خستگی بی وقفه کارتن ها را زیر و رو می کرد. به گفته خودش چون آن پیچ متعلق به مچ دستش بود، حتماً داخل یکی از کارتن ها افتاده! عجب!

هر چند حداقل با این کار خود را سرگرم می کردم تا بتوانم اتفاقات دیروز را از ذهنم دور کنم. وقتی به دیروز فکر میکنم سرخ می شوم و کمی حس خوب نیز به من دست میدهد. می ترسیدم به او عادت کنم و او را وارد قلبم کنم. آن وقت من باید کلی عذاب بکشم! مگر او مرا دوست دارد؟ من از عشق یک طرفه متنفرم! همکلاسی ام رزالین را یادم می آید که عاشق آرتور کینگ، پسری سال دومی شده بود. هر روز می دیدم که در سالن ناهارخوری چگونه به آرتور خیره میشد و نگاه های عاشقانه روانه اش می کرد! اما آرتور هیچ علاقه ای به او نشان نمی داد و سرانجام رزالین خودکشی کرد. چه داستان غم انگیزی! دوست نداشتم من هم به سرانجام آن دخترک دچار شوم!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

دستم را به زمین تکیه دادم و خواستم بلند شوم تا دوباره به جستجو بپردازم که ناگهان چیزی به دستم خورد. با تعجب دستم را برداشتم تا ببینم آن چیز چیست؟ در کمال تعجب یک پیچ دیدم. با خوشحالی به ساموئل نگاه کردم که کمی آن طرفتر پشت به من ایستاده و تا کمر داخل کارتنی رفته بود!

پر انرژی پیچ را برداشتم و دوان دوان به سمتش دویدم تا پیچ گمشده اش را به او نشان دهم اما ناگهان پایم به جعبه ای گیر کرد. خواستم دستم را به جایی بگیرم تا تعادلم را حفظ کنم اما دیگر دیر شده بود! سرم با شدت به لبه میزی خورد و افتادم. چشمانم باز بود و می توانستم صدای ساموئل را بشنوم که نامم را فریاد میزد اما دیگر رمقی نداشتم و همه چیز سیاه شد!

Crystal

با صدا زدن نامم توسط صدایی آشنا کمی هوشیار شدم. صدا کمی گرفته و ناراحتی در آن واضح بود. آرام چشمانم را باز کردم. همه چیز سیاه بود، حتی سیاه تر از آسمان شب! چند بار پلک زدم تا دید چشمانم بهتر شود اما هیچ اتفاقی نیافتاد. صدای دکتر میلر را شنیدم که میگفت:

__ کریستال! خوبی؟ خدا رو شکر که زنده ای..

او همانطور حرف میزد و من هنوز گیج بودم. دلیل سیاه بودن اطرافم را نمی دانستم. چرا چشمانم فقط تاریکی قیرگونه ای می دید؟

به چشمانم دست میزدم تا بدانم چه شده؟ چشمانم بودند اما نمی توانستم ببینم! آه خدای من، چه بلایی به سرم آمده است؟! وقتی دستم اسیر دست دکتر میلر شد به خود آمدم و شروع به گریستن کردم. از روی تخت نیم خیز شدم اما درد بسیار بدی در سرم پیچید. یواش سرم را روی بالشت گذاشتم تا دوباره آن درد طاقت فرسا به سراغم نیاید. صدای دکتر میلر را شنیدم که میگفت:

__ کریستال، عزیزم گریه نکن. ندیدنت میتونه موقتی باشه!

با شنیدن کلمه موقتی کمی از حس منفی ای داشتم کاهش پیدا کرد و کمی سبک شدم. گونه ام را بوسید و با سرانگشتانش اشک هایم را پاک کرد.

__ اگه گریه کنی ممکنه دیگه خوب نشیا!

سعی کردم به خود مسلط باشم تا اجازه باریدن به آن اشک های لعنتی ندهم و تقریباً در این کار موفق شدم!

صدایش را شنیدم که گفت:

__ آفرین کریستال! خوب، من دیگه باید برم! ساموئل قراره بیاد ازت مراقبت کنه!

با آوردن نام ساموئل تازه به یادش افتادم. حالش چطور است؟ نکند تنبیه شده باشد! در باز شد و صدای پایی آهنی به گوش رسید. این ها صدای پاهای دوست رباتی من بودند! صدای دکتر میلر را میشنیدم که غرید:

_اگه یه بار دیگه جون کریستالو به خطر بندازی، من میدونم و تو! فهمیدی ربات احمق! میدونی که منظورم چیه!

صدای ساموئل را شنیدم که ترسیده جواب داد:

_ب...بله..قربان. بهتون..قول.. میدم.

_خوبه! مراقب که هستی، هان؟

_بله بله... مرا..قبم!

هنگامی که در بسته شد صدای پاهای آهینش بلند شد که به سمت می آمدند و صدای ترسیده و نگران ساموئل را شنیدم که گفت:

_ای وای! کریستال، من چطور چنین بلایی سرت آوردم؟! دوست خوبم من خیلی خیلی زیاد ازت معذرت میخوام. همش تقصیر منه! تو دوست خیلی خوبی هستی که به خاطر یه قطعه پیچ علاف شدی ولی تو بازم کمکم کردی و در آخر نزدیک بود به خاطر من به جونتو از دست بدی! من با تمام وجودم از تو عذر میخوام دوست عزیزم! آیا منو میبخشی؟!!

چگونه دلم می آمد او را نبخشم؟ هنگامی که یک ماه زندانی بودم، او بیشتر وقتش را با من میگذراند و حتی همیشه سعی می کرد مرا بخنداند تا افسرده نشوم! حال او را نبخشم؟ آدم باید خیلی سنگدل و قدرشناس باشد تا چنین دوست خوبی را نبخشد؟ در ضمن افتادن من تقصیر خودم بود که دست و پا چلفتی بازی در آوردم!

دستم را بالا آوردم تا کمکم کند به تخت تکیه دهم. وقتی که منظورم را فهمید سریع دستم را گرفت و بالش را طوری گذاشت تا راحت به تخت تکیه دهم. وقتی که جا به جا شدم با لحن نگرانش پرسید:

_منو میبخشی کریستال؟ لطفا بهم یه فرصت دیگه بده.

این ربات مهربان با خود چه فکری کرده بود؟ او بهترین دوست در زندگی ام بود و من اصلا و به هیچ عنوان او را مقصر ندانسته بودم! ولی برای اینکه خیالش را راحت کنم سرم را بالا و پایین کردم. اما ای کاش چنین کاری نمی کردم چون دوباره آن درد لعنتی به سراغم آمد. از شدت درد ملحفه را محکم در دستانم فشار می دادم تا بالاخره آرام شدم! ربات بیچاره تمام مدت با استرس و نگرانی حالم را می پرسید و من با دستم به او اشاره دادم که حالم خوب است.

از صحبت های تخصصی دکتر میلر تنها فهمیدم ضربه ای به قسمت پس سری مغزم خورده است و برای مدتی نمیتوانم اطرافم را ببینم اما رفتارش خیلی مشکوک بود و کمی مرا میترساند!

این روزها دوست رباتی ام، ساموئل مرا تنها نمی گذارد و بیشتر اوقات برآیم کتاب مورد علاقه اش را می خواند! اگر بدانید نام آن کتاب چیست، گمان کنم از شدت تعجب دهان تان باز می ماند! او عاشق رمان گوژپشت نوتردام است. البته از حق نگذریم داستانی زیباست ولی از پایانش خوشم نمی آید. هنگامی که ساموئل به آن قسمتی رسید که اسکلت های اسمرالدا و کازیمودو را در آغوش هم یافتند، اشک در چشمانم می جوشید و دوست داشتم در بغل کسی بروم و گریه سر دهم! قبول دارم کمی بیش از حد احساساتی هستم. پدر همیشه میگفت این همه احساسی بودن بالاخره کار دستت می دهد، درست نیست یک دختر 18ساله هر صحنه ی احساسی را ببیند یا بشنود، سریع بزند زیر گریه! اما خوب چاره چه بود؟ این جزئی از طبیعتم بود و تلاش کاملاً بی فایده بود. ساموئل که گریه هایم را دید با دست های سرد و آهنینش اشک هایم را از صورتم ربود و نجی زیر لب گفت.

اوه خدای من این سومین باره که صورتت پر از اشک شده! جدی خسته نشدی دختر؟!

در جوابش تنها توانستم لبخند محوی بزنم! دلم برای خانواده دونفره مان تنگ شده بود. حتی دلم برای پدر بی محبتم نیز تنگ شده بود و حاضر بود دوباره برگردم پیش او و تا آخر عمرم بداخلاقی هایم را تحمل کنم! کاش میشد مادر بزرگی که تازه دیده بودمش را باز می دیدم و او مرا دوباره ((عزیزم)) خطاب میکرد! کاش میشد دوباره به خانه برگردم و کمی از محبت های مادر بزرگ جدیدم سیراب می شدیم. کاش... آهی کشیدم. ناگهان در آغوشی فرو رفتم!

اوه کریستال عزیز! انقدر غصه نخور دوست من. آغوشش سرد و آهنی بود اما عشق و محبت در وجودش مانند دریایی خروشان موج میزد. گاهی به این نتیجه میرسم ربات ها می توانند خیلی بهتر از انسان ها باشند!

پشتم را نوازش کرد و گفت:

نگران نباش، همه چیز بالاخره حل میشه.

خودم را بیشتر به او فشردم و لبخند عمیقی زدم. خدا را شکر حداقل ساموئل را دارم!

دو هفته از ندیدن دنیای اطرافم می گذشت. دیگر داشتم فراموش می کردم دنیا چقدر زیباست. دیگر رنگ ها برایم معنی ای نداشتند و فقط سیاهی شب بود که چشمانم را در بر گرفته بود. برای منی که نه میتوانستم حرف بزنم و نه ببینم، زندگی جهنمی بیش نبود!

با صدای در اتاق، گوش هایم هوشیار شدند. خدا را شکر حداقل گوش هایم سالم بودند. صدای رباتی بامزه را شنیدم که با خوشحالی درباره چشم هایم حرف میزد.

_ اوه سلام کریستال عزیز، نمیدونی چه خبر خوبی برات دارم. اگه بدونی از خوشحالی زیاد بال درمیاری!

با تعجب به سوی صدایش برگشتم. نزدیکم شد و دستم را گرفت و بوسه ای رویش نشانید. این روزها کمی بیش از حد دست هایم را با لب های آهنی اش میبوسید و یا مرا در بغلش می فشرد. میدانستم که هیچوقت هیچ دوستی نداشته است و در عمرش تنها انسان هایی که از نزدیک دیده است دکتر میلر، الکس و من هستیم. حسش را درک میکنم زیرا نداشتن هیچ دوستی، بزرگترین وجه اشتراک من و اوست! البخندی به رویش پاشیدم که انگار خیلی اثرگذار بوده، زیرا پر انرژی تر از قبل شروع به صحبت کرد:

_ آهان داشتم میگفتم! نمیدونی ارباب چی پیدا کرده! به زودی قراره دوباره ببینی!

با شنیدن این حرف تعجب کردم. یعنی چه؟ من که قرار بود خود به خود خوب شوم! پس دکتر میلر در این کار چه نقشی داشت؟ ساموئل ناگهان ساکت شد و سکوت بر اتاق حاکم شد. انگار که بخواهد سوتی اش را جمع کند با کمی لکنت گفت:

_ اوممم... راستش... میدونی.. وای.. چطور بگم؟ چشمانش را لحظه ای بست و ناگهان گفت:

_ کریستال من باید یه واقعیتی رو بهت بگم!

با نگرانی به حرف هایم گوش میکردم. حس خوبی راجب به این مسئله نداشتم. ادامه داد:

_ کریستال راستش تو... برای همیشه کور شدی!

چی؟ دهانم باز ماند و همانطور در جایم خشک شده بود. انقدر چشم هایم از شدت تعجب باز شده بودند مطمئنم کمی دیگر از جایشان در می آمدند! آنان به من دروغ گفته بودند. ای دروغگوها! حال دلیل رفتار عجیب و غریب ساموئل را میفهمم. او به خاطر کاری که کرده است، عذاب و وجدان دارد!

_ اما ما یه راهی پیدا کردیم. فقط یه راه وجود داره که اونم گل خار اژدهاست!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

اوه خدای من خار اژدها دیگر چه کوفتی بود؟ اولین بار بود که اسم چنین گلی به گوشم میخورد. خب پس اگر راهش را پیدا کردند چرا مرا درمان نمیکنند؟ انگار که فکرم را خوانده باشد، کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

__ راستش ارباب امروز رفت تا پیداش کنه! اون دو هفته ست که دنبال درمان تو میگرده، کریستال! امروز هم بالاخره تونست محل رویشش رو پیدا کنه. برای همین به آلپ رفت. طبق افسانه ها اگه گل خار اژدها رو بکوبی و به مدت دو روز روی چشم های یه فرد کور بذاری، خوب میشه!

آلپ؟ افسانه؟ خار اژدها؟ اوه خدای من عجب روز غافلگیرکننده ای! یعنی او به خاطر من به رشته کوه آلپ رفته تا گیاهی که فقط یک افسانه است را برایم بیاورد؟ اما چطور میتوانست در میام آن همه رشته کوه آن را بیابد؟ این مرد نهایت شگفتی بود! امیدوارم خدا پشت و پناهش باشد.

اینروز ها شمارش روزها بدجور از دستم خارج شده بود.. طبق معمول بی حوصله روی تخت نشسته بودم و در حال مرور خاطرات کودکی ام بودم.. بدتر از همه این بود که همه شان کاملاً مزخرف بودند!.. مثلاً یادم است هنگامی که هفت سالم بود قرار بود به کلاس اول بروم. خیلی استرس داشتم و چیز زیادی درباره مدرسه نمی دانستم. آن روزها دختر همسایه ای داشتیم که نامش ایزابل بود. او سه سال از من بزرگتر بود و از هر فرصتی برای ترساندم استفاده میکرد؛ همیشه از هیولای زیرتخت میگفت که شب ها در کمین نشسته تا به خواب روم و بعد مرا بلعد! یا همیشه داستان هایی درباره هیولاهای رعد و برقی میگفت! آنان هیولاهایی ترسناک بودند که خانه شان در آسمان بود و هنگامی که با هم مبارزه میکردند آذرخش در آسمان پدیدار میشد! اما اگر آن ها را در این حالت میدیدیم تو را مورد اصابت برق شان قرار میدادند!

ایزابل به من گفته بود اگر در مدرسه نمرات خوبی بدست نیآوری، معلم ها تو را میخورند! به همین دلیل از شب قبل خواب به چشمانم نیامد و تا صبح نتوانستم پلک روی هم بگذارم!

به راستی هدف ایزابل از این کارهای مسخره چه بود؟ آیا او از من نفرت داشت؟ چرا؟ به خاطر حسادت؟ هزاران چرا در ذهنم در حال چرخش بودند و اصلاً دلیلشان را نمیفهمیدم!

با باز شدن در از فکر بیرون آمدم و صدای پای همدم این روزهایم را شنیدم! ساموئل با لحنی خوشحال گفت:

__ سلام بر بانو کریستال عزیز! حالت امروز چطوره؟

با دستانم علامت عالی را نشان دادم.

__ خوبه، دوست داری توی این آزمایشگاه شگفت انگیز کمی گشت و گذار کنیم؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

با خوشحالی دست هایم را به هم کوبیدم و سرم را تکان دادم. به سمت آمد و دست هایم را گرفت تا مرا بلند کند.

دست در دست باهم در حال راه رفتن بودیم. به گفته ساموئل قرار بود سورپرایز خوبی را نشانم دهد!

ساموئل مرا وادار به ایستادن کرد و گفت:

خب بالاخره به مقصد رسیدیم بانو!

جدیدا از کلمات جدیدی استفاده میکرد. راستش را بخواهید این روزها از جملات، ضرب المثل ها و حتی حرکات جدیدی استفاده میکرد. این همان ساموئل قدیم نبود! دستش را دور کمرم قفل کرد و مرا به داخل اتاقی هدایت کرد. احساس میکردم در هوای آزاد ایستاده ام و باد ملایمی صورتم را نوازش می کند. دست هایم را باز کردم و از ته دل نفس عمیقی کشیدم. ای کاش میتوانستم با باد مخلوط شوم و تمام عمر مانند او رقصان به هر جای کره زمین بروم. به راستی چرا ساموئل مرا به اینجا آورده بود؟ آیا میخواست مرا فراری دهد؟ وای خدای من، از تو ممنونم که به دعاهایم گوش دادی. دستی دور شکمم حلقه شد. ساموئل بود! کمی بعد سرش را روی شانم ام گذاشت و گفت:

آه کریستال عزیز! کاش میتوانستم تو رو رها کنم.

با بهت به سمتش برگشتم و با چشمان اشکی به او نگریستم. یعنی او نمیخواست مرا به خانه بازگرداند؟ پس چرا اینطور مرا عذاب میدهد؟ تنها یک کلمه از دهانش خارج شد.

منو ببخش!

دستم را گرفت و مرا به داخل کشید. بی هیچ مخالفتی به داخل رفتم و با قلبی

شکسته قدم به قدم همراهش راه رفتم

آن شب با قلبی شکسته خوابیده بودم و باز هم در کابوس های کودکی ام گیر افتاده بودم. خواب دیدم در جنگلی تاریک به تنهایی در حال دویدن هستم اما ناگهان ابرهای سیاه آسمان را پوشاندند و باران شروع به باریدن کرد. خودم را سریع به زیر درختی رساندم تا از خیزی در امان بمانم و درست همان موقع آسمان شروع به غریدن کرد. از ترس در خود جمع شده بودم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. جالب اینجا بود که حس کنجکاوی عجیبی مرا وادار به دیدن آسمان غران میکرد. ترس را کنار گذاشته و سرم را یواش بلند کردم. با حیرت به دو هیولاهای برقی نگه می کردم که در حال پرت کردن برق به یکدیگر بودند. ناگهان یکی از آنان که در حال گلوله کردن برق بود، چشمش به من افتاد و گلوله را آماده ی شلیک کرد. به گلوله زیبا و در عین حال خطرناکش چشم

دوخته بودم و به هیچ عنوان نمیتوانستم از آن چشم بکنم! مرا هدف گرفت و کمی دیگر هیچ کریستالی آنجا نبود.

نفس نفس زنان از خواب بیدار شدم. حضور کسی را کنارم حس کردم. از ترس جرات برگشتن به سمت چپ را نداشتم. چشم هایم هیچ جایی را نمیدید و این یعنی فاجعه! اما با صدای شنیدن صدایش از جا پریدم.
_نترس، منم جیکوب!

دکتر میلر؟ او اینجا چکار میکرد؟ قلبم روی دور هزار بود و بی وقفه به سینه ام خودش را می کوباند. کمی که آرام شدم تازه توانستم اطرافم را درک کنم. دستش را به گونه ام کشید و زمزمه وار با من حرف میزد:

_هیس! چیزی نیست دختر. من که لولو نیستم ازم میترسی!
او دکتر میلر بود. اما... کمی صبر کنید! او اینجا چه میکرد؟ مگر او در کوه های آلپ نبود؟ او برگشته بود؟ نه، خدای من، بگو که این خواب نیست! او برگشته بود. صحیح و سالم اما آیا موفق به پیدا کردن آن گل معجزه بخش شده بود؟ کاش میتوانستم از او بپرسم گل خار اژدها را پیدا کرده است یا خیر؟ نیم خیز شدم و دستانم را جلو بردم. کورمال کورمال سعی به پیدا کردن دست هایش کردم و بالاخره قادر به پیدا کردن انگشت های بلند و استخوانی مردانه اش شدم. می خواستم ببینم مرهم دردم را برایم آورده است یا خیر!
دست هایم را گرفت و کنارم روی تخت نشست. حضورش را خیلی نزدیک حس میکردم. دستش را میان خرمن موهایم فرو برد و نوازش شان کرد. آرامشی وجودم را فرا گرفت. بعد از سکوتی طولانی بالاخره لب به سخن گشود:

_دلم برای آرامش وجودت تنگ شده بود.

دستش را روی لبم سر داد و گفت:

_ چرا دروغ بگم؟ دلم برای لبای سرخت هم تنگ شده بود!
با حرکتی چانه ام را بالا آورد و و لب هایم را اسیر خود کرد. می خواستم بلند شوم و چنان کشیده ای به او بزنم تا دیگر هوس چنین کارهایی به سرش نزنند اما نیرویی مانع میشد. کسی در سرم میگفت:

_ تو هم باهوش همکاری کن دختر! آهان زود باش.

بالاخره صدای ناشناس کار خودش را کرد و جواب بوسه اش را با بوسه دادم. انگار که اینکار او را حریص تر کرده باشد، گازی از لب زیرینم گرفت. کمی اخم هایم از درد، درهم رفتند اما اگر از حق نگذریم آنقدرها هم بد نبود! با صدای آژیرهای ضد حریق به خود آمدم. دکتر میلر سریع از اتاق خارج شد و رفت بیرون. بوی دود تا اتاق می آمد و کمی مرا به سرفه می انداخت.

دستم را به دیوار گرفتم و آرام آرام از اتاق بیرون آمدم. هنوز صدای آژیر می آمد و مثل مته روی سرم راه می رفت! فریاد های دکتر میلر به گوش می رسید که در حال داد و بیداد کردن بود.

صدایش را دنبال کردم تا به او برسم اما هر چه میرفتم به او نمی رسیدم. دیگر کلافه شده بودم و از این همه بیچارگی میخواستم گریه بکنم اما الان وقت چنین لوس بازی هایی نبود. نفسی عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم. دود بیشتر و بیشتر میشد و حتی گرمای آتش تا اینجا هم می آمد. صدای فش فش کپسول آتش نشانی می آمد ولی آتش انگار دست از سرش بر نمیداشت. حتی شعله ورتر هم شده بود! این را از بیشتر شدن گرما میشد حدس زد! حس می کردم اتفاق بدی قرار است بیافتد! بی حال دیوار را گرفته بودم و سرفه می کردم. دیگر صدای فش فش نمی آمد. ناگهان فریاد کسی به هوا رفت:

کمک! کمک! من دارم میسوزم! کمک کنین! ساموئل، کمک کن! کریستال!
این صدای جیکوب بود که کمک میخواست. هر اسان به این طرف و آن طرف می چرخیدم اما نمیتوانستم چیزی ببینم. نمیدانم چه مدت گذشت اما دیگر صدایی به جز ناله های کم جانش به گوش نمی رسید. صورتم پر از مرواریدهای اشک شده بود و دود در حال وارد شدن به ریه هایم بود! دیگر نمیتوانستم نفس بکشم! شاید دیگر آخر خط بود!

با احساس سرما چشمانم را باز کردم ولی باز هم سیاهی مطلق جلوی چشمانم بود. هنوز صدای دکتر میلر در گوشم بود که درخواست کمک میکرد. او هنوز داشت مرا صدا میداد! او خدای من، چه بلایی به سرش آمده است؟ چرا به او کمک نکردم؟ چشم هایم داغ شدند و راه شان را پیدا کردند. به سختی از زمین سرد بلند شدم و به کمک دیوار خود را بالا کشیدم.

قلبم چنان گرومب گرومب صدا میداد که انگار کمر به قتلش بسته بودند! یواش یواش دور اتاق چرخیدم ولی هیچ وسیله ای نیافتم! گویی اتاق عاری از هر گونه وسایل بود. دوباره روی زمین نشستم و دست هایم را روی زمین می چرخاندم تا شاید کلیدی پیدا کنم. شاید مسخره به نظر بیاید ولی در آن لحظه دیوانه وار، این تنها آرزوهایم بود!

ناگهان در باز شد و سکوتی اتاق را فرا گرفت. دوست داشتم بدانم چه کسی مرا به اینجا آورده؟ آن لعنتی چه کسی بود؟ و... حال دکتر میلر چطور بود؟ اصلا ساموئل کجا بود؟

از بدشانسی همیشگی ام، هیچ وسیله ای برای دفاع نبود و من با دستان خالی همراه با شخص ناشناس در اتاق ایستاده بودم. هیچ حرکتی نه از سوی من انجام میگرفت و نه از سوی او! گاهی اوقات سکوت خیلی دلهره آور تر است.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

ناگهان دست های سردی بر گردنم نشست و به راحتی مرا بالا کشید. هعی، او کی آمد؟ پس چرا هنگام راه رفتن صدای پاهایش بلند نشد؟ دست و پا میزدم و سعی می کردم دست هایش را از گردنم باز کنم ولی انگار حتی یک درصد هم تاثیر نداشت. صورتش را نزدیک آورد و با لحنی اغواگر زیر گوشم گفت:

__ خواب چطور بود پری کوچولو؟

هان؟ پری؟ او به من گفت پری؟ گمان کنم مغزش تاب دارد. از وقتی دزدیده شده بودم فهمیدم خل و دیوانه در همه جا وجود دارد حتی میان دانشمندان! اما این رباینده جدید دیگر که بود؟

__ چرا مثل احماقا به من نگاه میکنی؟ هوم؟

وقتی که جوابش را ندادم با خشم موجود در صدایش گفت:

__ نکنه لالی؟ یا زبونتو موش خورده؟

ایول دقیقا زده بود به خال! تا اینجا که 200 امتیاز گرفت. سرم را تکان دادم.

حال گیجی جایش را به خشم داده بود. گفت:

__ یعنی چی؟ نکنه واقعا زبونتو موش خورده!

این مرد عقلش را از دست داده بود یا داشت نقش بازی میکرد؟ کمی مکث کرد و ادامه داد:

__ شایدم لالی!

از اینکه کسی به من میگفت لال، متنفر بودم، چه برسد هی آن را تکرار کند! اما به اجبار سرم را دوباره تکان دادم.

__ واقعا؟

از لحنش اصلا خوشم نیامد. خنده ی ریزی کرد و گفت:

__ یه شکار ساکت، خوشگل و...

ناگهان صدایش آن طرفتر به گوش رسید. او چگونه آن طرف رفته بود؟ اما او الان اینجا بود! گیج بودم.

__ به نظرت دیگه میشه چه صفتی بهت اضافه کرد؟

با وحشت سرم را به سوی صدایش چرخاندم.

__ هی دختر چرا به کنارم خیره شدی؟ نکنه کورم هستی؟

200 امتیاز دیگر هم توانست بگیرد! اینبار سرم را به نشانه نه تکان دادم اما انگار هیچ اثری نداشت. ناگهان دست هایش را دور کتفم پیچید و با هیجان گفت:

__ واقعا کورم هستی؟ اوه خدا منو خیلی دوست داره! فکر کنم امشب ضیافتی در راهه!

دستش را روی قلب کوبنده ام گذاشت و ادامه داد:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ خوبه! ازم بترس. عاشق اینم که شکارم ازم بترسه!
منظورش را نمیفهمیدم. چرا او به من شکار میگفت؟ فقهه ای زد و گفت:

_ خب به نظرت الان نوبت چیه؟

سرش را نزدیک گردنم برد و پیچ پیچ وار گفت:

_ معلومه، غذا!

با دردی که در گردنم پیچید ناله ای کردم و بازویش را محکم گرفتم اما هیچ
تاثیری نداشت! خدای من او داشت چه غلطی میکرد؟! با حرکتی ناگهانی سعی
کردم خودم را تکان دهم اما درد وحشتناک تری به سراغم آمد.

سرش را از گردنم بیرون آورد و دم گوشم غرید:

_ انقدر تکون نخور وگرنه خودت آسیب میبینی!

اگر این حرف را نمیزد باز هم تکان نمی خوردم زیرا اصلا از درد چند دقیقه
پیش خوشم نیامد. روی گردنم گرمی خون را احساس میکردم. او یک خون
آشام بود! نه امکان ندارد! مگر خون آشام ها افسانه نیستند؟

مکیده شدن خون از گردنم را میتوانستم حس کنم. خیلی حس بدی بود. حتی
چیزی فراتر از بد! کاش میشد زمان را متوقف کرد تا دیگر هیچ چیز را حس
نکنم. نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت در این حالت ماندیم، اما برای من سال
ها گذشت.

بی حال بودم و اگر آن خون آشام مرا نمیگرفت حتما افتاده بودم. سرش را از
گردنم بیرون آورد. بوسه ای کوتاه به لبم زد و گفت:

_ برده شدنت رو تبریک میگم!

هیچی از حرفش متوجه نشدم. برده؟ اسیر بودم و حالا برده شده بودم. مزخرف
ترین چیزی بود که شنیدم اما بعد ها فهمیدم برده شدن برای خون آشام ها اصلا
مزخرف نیست!

دستم را کشید و مرا وادار به راه رفتن کرد. انقدر بیحال بودم که یک قدم
درست هم نمیتوانستم بردارم. سه قدم بیشتر نرفته بودم که ناگهان بر کف زمین
افتادم. زیر لب غری زد و با یک حرکت مرا بغل کرد. با بی حالی سرم را
روی سینه اش گذاشتم. با لحنی جدی گفت:

_ منو محکم بگیر دختر!

با دستانم محکم لباسش را گرفتم. سرم به شدت سنگینی میکرد و بدجور تیر
میکشید. طبق انتظارم با سرعت باورنکردنی اش به راه افتاد. محکم تر لباسش
را گرفتم. اصلا حس و حال نداشتم و حالتی مریض گونه پیدا کرده بودم. این
خون آشام عوضی چه بلایی بر سرم آورده بود؟ وقتی به یاد لحظه ای میافتم که
حریصانه در حال مکیدن خونم بود، لرزی بر بدنم مینشاند!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

امروز برای اولین بار در عمرم از خون آشام ها بدم آمد. من همیشه برای جشن های هالووین تم خون آشامی را انتخاب میکردم و تا هالووین پارسال هم دست به چنین کاری زده بودم. البته اگر مسخره کردن همکلاسی هایم را در نظر نگیرم هر ساله هالووین های خوبی را سپری میکردم!

با ایستادن آقای خون آشام به خود آمدم. صدای چک چک آب می آمد. با تعجب گوش هایم را تیز کردم. گمان کنم این روزها نیاز به دیدن دکتر گوش دارم! شاید اشتباه شنیده ام اما با چکیدن پی در پی قطرات آب اطمینان یافتم ما در جای خاصی هستیم!

کمکم کرد تا روی زمین بایستم. صدایش را صاف کرد و گفت:

به غار آندره سینز خوش اومدی!

یکی باید به من میگفت ما در غار چه غلطی میکنیم! آن هم غاری که در 18 سال زندگی ام، هرگز اسمش را نشنیده ام! اصلا شاید او دروغ میگفت اما پژواک صدایش چیز دیگری میگفت. مستأصل آنجا ایستاده بودم و نمیدانستم باید چکار کنم. از طرفی حال خوبی هم نداشتم. با صدای مرد خون آشام سرم را به طرفش برگرداندم. اما ناگهان از خنده منفجر شد! با صدایی که میشد رگه های خنده را در آن حس کرد، گفت:

اونجا نه دختر، یکم کلتو سمت چپ ببر.

با حرص از قصد پشت به او کردم و حرفش را به کل نادیده گرفتم. ناگهان دستی مرا محکم به جلو هل داد. انقدر سریع، که حتی نتوانستم عکس العملی نشان دهم. از پشت به من چسبید. دست هایم را گرفت و به دیوار چسباندها و کنار گوشم غرید:

هیچوقت به اربابت بی محلی نکن! چون بی محلی به آندره عواقب خوبی نداره!

از ترس چشمانم را بسته بودم و درد بدی را در پیشانی ام حس می کردم. نفس عمیقی کشیدم و مرا سریع برگرداند. حال هر دو روبه روی هم بودیم. کاش میشد چشم هایم سالم بودند و می فهمیدم این خون آشام به اصطلاح ارباب چه شکلی است! می توانستم نگاه خیره اش را روی خودم حس کنم. دوباره نفس عمیقی کشیدم و کاری بسیار حال بهم زن کرد! او پیشانی ام را با زبانش لیسید! این خون آشام چندان زخم پیشانی ام را لیسیده بود. مردک عوضی!

وقتی به کار حال بهم زنش فکر میکردم میخواستم فقط بالا بیاوردم! شکمم قار و قوری کرد تا گرسنگی اش را اعلام کند. صدای آندره به گوشم رسید.

گشنته؟

سرم را تکان دادم.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ باشه ولی قبلش باید یه سری مسائل برام روشن بشن!
 تعجب کردم. منظورش چیست؟ ادامه داد:
 _ اولین سوال، اسمت چیه؟
 اوه خدای من، چگونه باید به او بگویم؟
 _ فکر کنم هنوز زبان اشاره رو بلد باشم!
 حس خوشایندی درونم دوید. پس او زبان اشاره را بلد بود. با خوشحالی به او با
 زبان اشاره گفتم:
 _ اسم من کریستاله!
 _ اوه، اسم قشنگی داری دختر!
 با خوشحالی از او تشکر کردم. خیلی خوشحال بودم زیرا بالاخره بعد مدت ها
 داشتم با کسی مکالمه میکردم! رو به او گفتم:
 _ چرا منو دزدیدی؟
 کمی مکث کرد و گفت:
 _ تو اصلا جزئی از نقشه نبودی! من متاسفم ولی تو منو مجذوب خودت کردی!
 منظورش چه بود؟ چه نقشه ای؟
 _ چه نقشه ای رو میگی آندره؟
 با خشم نگاهم کرد و گفت:
 _ به من بگو ارباب، کریستال.
 ترسیده سرم را بالا و پایین کردم و به ادامه مکالمه پرداختم:
 _ کدوم نقشه؟ نکنه آتش سوزی کار شما بود...
 دیگر به دست هایم حرکتی ندادم. دوست نداشتم او را ارباب صدا کنم. به
 جهنمی در دل گفتم و جمله ام را با کلمه ارباب کامل کردم. پوزخند
 صداداری زد و گفت:
 _ آفرین دختر خوب.
 دیگر شکستن غرور برایم هیچ معنی ای نداشت. زیرا مدت ها پیش باد تکه
 های غرور شکسته شده ام را با خود برده بود و پیدا کردن شان مدت زیادی
 طول میکشید.
 _ میخوای بدونی چرا همچین آتش سوزی رو راه انداختم؟ چون اون مردک بی
 اجازه به غار شخصی من وارد شده بود و گل عزیزمو با خودش برد!
 آیا منظورش آن گل شفا دهنده بود؟ اوه خدای من! چه فاجعه ای. یعنی دکتر میلر
 به خاطر من آزمایشگاهش آتش گرفته بود؟ اصلا آزمایشگاه به جهنم. چه بلایی
 به سر خودش آمده بود؟! انگار تازه او به یادم آمده بود! در دل حس هایی به او
 داشتم! نمیدانم چه مرگم شده بود. من کریستال کالینز اعتراف میکنم برای اولین

بار در زندگی ام حس بسیار خاصی پیدا کرده ام! اشک در چشمانم جمع شده بود. او اولین کسی بود که چنین فداکاری بزرگی برای پیدا کردن سلامتی ام کرده بود! در ضمن حال باید با این حس نو پا چکار میکردم؟ آندره که اشک هایم را دید با لحنی آرام گفت:

تو اونجا چیکار میکردی کریستال؟

نفرت عجیبی از آندره در دلم در حال وول خوردن بود. دوست داشتم دست هایم را دور گردنش ببیچانم و او را خفه کنم اما مگر کشتن یک خون آشام به همین راحتی ها بود؟!

آیا باید به او میگفتم؟ جهنم و ضرر! اصلا میگویم..

اسم اون مردی که به غارتون وارد شده بود دکتر جیکوب میلر بود. راستش اون مرد... منو دزدیده بود!

با لحنی متعجب گفت:

منظورت چیه؟ چرا دست به همچین کاری زده بود؟

خب معلومه ارباب! دکتر میلر میخواست یه سری نمونه از من بگیره چون از نظرش من خیلی عجیب و خاص بودم.

معلومه خیلی براش مهم بودی! پس.. یعنی.. اون میخواست گل خار اژدها رو برای تو بیاره؟

سری به نشانه بله تکان دادم. از طرفی نگران حال جیکوب و ساموئل بودم. یعنی اکنون در چه وضعیتی هستند؟ رو به آندره گفتم:

چه بلایی به سر دکتر میلر اومد؟

با خوشحالی گفت:

خب معلومه. با زندگی بای بای کرد!

قلبم ترکی برداشت! یعنی برایش اهمیت نداشت انسانی را کشته است؟ هر چند برای خون آشام ها این چیزها بی معنی بود. آهی کشیدم. هیچوقت در زندگی شانس با من یار نبود حتی موقعی که عاشق شدم! حتی دیگر نمیتوانستم گریه کنم زیرا چشمه اشک هایم خشک شده بود! دیگر از این دزدیده شدن ها خسته بودم. دلم میخواست به کنار خانواده ام برگردم اما تنها آرزویی محال بود.

ارباب شما مطمئنین دکتر میلر مرده؟ چه بلایی به سر آزمایشگاه اومد؟

کریستال اینو تو گوشت فرو کن که الان از آزمایشگاه فقط خاکستر باقی مونده چه برسه به اینکه کسی هم اون وسط زنده باشه!

نمیخواستم واقعیت را باور کنم اما واقعیت مثل پتکی بر سرم کوبیده میشد.

میخواستم دوباره در آغوش گرم جیکوب فرو روم و طعم لبانش را بچشم اما این خون آشام احمق همه چیز را خراب کرد. حتی دیگر هیچ دوست رباتی

نداشتم تا با او همدردی کنم! هر جور شده باید به آزمایشگاه برگردم اما چگونه؟
با این چشم های کور؟ دوباره شکم به صدا افتاد. آندره گفت:

من میرم غذا تهیه کنم وگرنه تا یه ساعت دیگه شکمت کنسرت راه میندازه!
از این حرفش خنده ای کردم و البته کمی خجالت کشیدم. جالب اینجاست گاهی
اوقات نفرتم را نسبت به او فراموش میکردم. البته همیشه اینطور بودم.
هیچوقت نتوانستم واقعا از کسی متنفر باشم حتی اگه ظلمی در حقم کرده باشد!
صدای برخورد سنگ ها می آمد. او داشت چه کار میکرد؟ شاید در حال باز
کردن در ورودی غار بود! سرمای شدیدی به داخل آمد و کمی بعد سرما قطع
شد و خبر رفتنش را داد.

چرا بیرون آنقدر سرد بود؟ خب معلوم است. ما در رشته کوه آلپ و در
ارتفاعات بسیار بالایی بودیم. و این برای من نهایت فاجعه بود زیرا هیچ راه
فراری نداشتم. یعنی من باید تا اخر عمر برده یک خون آشام باشم؟ اوه خدای
من، چه اتفاقی دارد میافتد؟

در خوابی عمیق به سر میبردیم که دست های سردی روی گونه ام کشیده شدند.
آه، حتما ساموئل بود! محلش نداشتم و سرم را کمی از او دور کردم. اما دست
هایش نرم بودند! ولی ساموئل که دست هایی آهنین داشت!
حال فهمیدم! او ساموئل نبود بلکه جناب آندره بود! همان خون آشام به اصطلاح
ارباب. چشم هایم را باز کردم ولی باز سیاهی را دیدم. واقعا افتضاح است
چون دیگر داشتم از رنگ سیاه متنفر میشدم. صدایش به گوش رسید.
بلند شو. برات غذا آوردم.

دستانم را گرفت و مرا به سمت آتش راهنمایی کرد. وقتی گرمای آتش به
پوستم برخورد کرد گرمای دلپذیری از نوک پا تا سرم را فرا گرفت. کنار آتش
نشستم.

مطمئنم از گوشت شوکا خوشت میاد.
اوه شوکا! اسمش را شنیده بودم. در واقع نوعی بز کوهی است که در ارتفاعات
کم کوهستان آلپ زندگی میکند. تکه ای گوشت را به دستم داد و گفت:
امتحان کن! مطمئنم خوشت میاد.

گاز کوچکی زدم. اوممم به نظر خوشمزه می آید. گوشت ترد و لذیذی داشت.
تکه گوشت را به سویس گرفتم ولی گفت:
ممنون ولی نمیتونم بخورم.

اوه یادم نبود که خون آشامان فقط خون میخورند. لحن غمگینش کمی دلم را به
درد آورد. بعد از اتمام غذا مرا وادار کرد تا در تابوتش بخوابیم!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

واقعا یک تخته اش کم است. اما وقتی فهمیدم برده های خون آشمان باید در کنار ارباب شان بخوابند، فهمیدم همه خون آشمان خل هستند!

تابوت تقریبا بزرگ بود اما برای اینکه جا شویم باید همدیگر را بغل میکردیم. در اول کلی از اینکار امتناع کردم اما وقتی مرا تهدید به نوشیدن دوباره خونم کرد به اجبار مخالفت را کنار گذاشتم و همراهی اش کردم.

با حالت معذب گونه ای همراهش وارد تابوت شدم. وقتی در تابوت را بست حس آرامشی پیدا کردم. عجیب بود! اصلا دوست نداشتم از آنجا بیرون بیایم. و هیچ نگرانی بابت کمبود اکسیژن نداشتم چون به قول آندره روزنه هایی در تابوت وجود داشت و خیالم را جمع میکرد.

چشمانم را بسته بودم و در حال به خواب رفتن بودم که با صدایش خوابم پرید. اه تازه داشت خوابم می آمد!

__ کریستال موهامو نوازش کن!
بله؟ ایدا چنین کاری بکنم!

__ لطفا کریستال! همیشه برای لحظه ای مثل مادرم باشی؟
اوه خون آشام بیچاره! حتما دلش برای مادرش تنگ شده است. درست مانند من که گاهی اوقات دلم هوس نوازش دست های مادری که هیچوقت ندیدم را میکند.

آرام دست هایم را دوی موهایم کشیدم. چه موهای نرمی داشت! بغض راه گلویم را بسته بود. دلم برای هر دویمان میسوخت. چشم هایم را بست و دیگر حرف نزد. خواب مرا در بر گرفت و در آخر مرا اسیر خود کرد.

صبح با بدنی گرفته از خواب بیدار شدم. ولی مثل اینکه عین خیالش هم نبود و با خیالی راحت خوابیده بود. خواستم خود را تکان دهم اما دستانش مانند پیچک مرا محکم گرفته بودند.

دوباره تکانی به خود دادم اما انگار بی فایده بود. عجب خواب سنگینی داشت! دستانم را آرام روی سینه اش سر دادم و با یقه اش بازی کردم! حداقل از بیکاری که بهتر بود! ناگهان با صدایی گرفته گفت:

__ نکن دختر!

من که انتظار نداشتم بیدار باشد، از ترس تکانی خوردم. از این حرکت خنده ی تو گلویی کرد و با یک حرکت در تابوت را باز کرد. موجی از هوای تازه به داخل آمد. با خوشحالی نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی خواستم بلند شوم اما آنقدر سفت مرا گرفته بود که توان حرکت نداشتم. دم گوشم گفت:

__ کجا؟ پس صبحونه من چی میشه؟

اوه خدای من، منظورش چه بود؟ باز هم دوباره خون میخواست؟ خیلی دردناک بود و به هیچ عنوان نمیخواستم چنین درد ترسناکی را باز تجربه کنم! نیم خیز شد و قبل از اینکه بخواهم کاری کنم دندان های نیشش را در گردنم فرو کرد و شروع به مکیدن کرد. از درد زیاد بازوهایش را گرفته و فشار میدادم. اشک هایم از گونه سر ازیر و ردی را برجای میگذاشتند! آخر گناه من چه بود که چنین سرنوشتی داشتم! چرا نمیتوانستم مانند همسن و سالانم زندگی نرمالی داشته باشم؟ چرا؟ من از خدا دلیل میخواهم؟ چه کسی جوابگوست؟ چرا باید دزدیده شوم و بعد هم تبدیل به برده ی یک خون آشام شوم؟ دست از مکیدن برداشت و گفت:

چرا گریه میکنی؟ هان! لطفا لذت صبحانه خوشمزه م رو ازم نگیر. کاش میتوانستم سرش داد بزنم تو دلیل گریه هایم هستی! آری تو! تویی که مرا از چاله به چاه انداختی! او همینطور یک سیلی آبدار نثارش کنم اما حتی جرات سیلی زدن هم نداشتم. با نارضایتی بلند شد و گفت:

لعنت به تو که صبحمو خراب کردی. دختره ی احمق! دستم را محکم کشید و مرا از تابوت به بیرون پرت کرد. قبل از هر کاری دست هایم را سپر کردم تا آسیب نبینم اما به جایش زانو هایم خراش پیدا کردند. از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست. هر چه فحش بود در دل نثارش کردم. خون آشام عوضی!

Crystal, [25.08.18 15:17]

درون تابوت دراز کشیده بودم و در افکار نابسمانم غوطه ور بودم. صدای در آمد. سریع چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم. در کمتر از یک ثانیه به بالای سرم آمد. زیر سنگینی نگاه خیره اش در حال آب شدن بودم درست مانند شکلاتی که درون مایکروویو گذاشته باشند. مطمئن بودم گونه هایم سرخ شده بودند. از این عادت مزخرف متنفر بودم چون همیشه مرا لو میداد. گونه ام را بوسید و گفت:

درست همرنگ خون! در ضمن میدونم بیداری کریستال! از بوسه اش خوشم نمی آمد! من فقط بوسه های شیرین جیکوب را میخواستم، نه اشخاص دیگر را. هر چند ساموئل هم گونه ام را میبوسید اما او فقط یک دوست بود! مگر نه؟!

با دستانش آرام گونه ام را نوازش کرد و گفت:
کریستال! تو خیلی خوبی! کاش میتونستم همیشه داشته باشمت.

هر گونه کیبی از این رمان بیگرد قانونی دارد

همه این حرف ها را با لحنی بغض دار میگفت. طوری که من هم در مرز گریه کردن بودم.

میشه امشب هیچ مخالفتی نکنی! قسم میخورم کاریت ندارم. با کمی اکراه سری تکان دادم. نمیدانستم دلیل ناراحتی اش چه بود اما دلم برایش سوخت! آرام دراز کشید و سرش را میان موهایم برد و نفس عمیقی کشید.

بوی مادرمو میدی!

شوک اول!

تو خیلی شبیه اونی! موهاش! چشات! و حتی.. مهر بونیت مادرش اکنون کجا بود؟ شاید بلایی به سرش آمده بود. انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت:

دوست داری یه داستان برات بگم؟

سرم را تکان دادم. لبخند تلخی زد و شروع به تعریف کرد:

روزی روزگاری یه پسر بود. یه پسر اهل اینترلاکن! اون خیلی خوشبخت بود چون اون یه خانواده گرم و صمیمی داشت. اما یه روز که تنها به جنگل رفت تا کمی چوب پیدا کنه یه غریبه میبینه!

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

غریبه بهش گفت دوستش اونطرف تر بیهوش شده و ازش خواهش کرد تا کمکش کنه. پسر که دلش به حال شون سوخته بود سریع به دنبال مرد غریبه راه افتاد تا اینکه به بخش تاریکی از جنگل رسید. هیچکس اون اطراف نبود و اون فهمید که این یه تله ست! اما خیلی دیر شده بود چون اون مرد غریبه سریع بهش حمله کرد و گیرش انداخت. گریه کنان گفت:

وقتی بیهوش اومد. خیلی گیج و منگ بود. گلوش میسوخت. تلو تلو خوران خودشو رسوند به خونه. خانوادش اونو دیدن. خواهر کوچولوش خواست طبق عادت همیشگیش به بغلش بیاد. اون پس میتونست به راحتی صدای خون جاری تو رگای خواهرشو حس کنه. اون کاری کرد که باعث طرد شدنش از خانواده و شهر کوچیکش شد.

به اینجا که رسید دیگر ادامه نداد و با صدا گریه کرد.

گریستال اونا منو نخواستن! چرا؟ چرا؟ چرا! به من بگو چرا؟

سرش را در سینه ام برد و به گریه کردن ادامه داد. دست در موهایم بردم و شروع به نوازش ابریشم هایش کردم. خود نیز در حال گریه کردن بودم. آندره

ی بیچاره! اما او چه کار اشتباهی کرده بود که هرگز بخشیده نشد؟ چقدر داستان زندگی اش غم انگیز و در عین حال آشنا بود!

انگار این داستان را جایی خوانده بودم! اه لعنتی! چرا یادم نمی آید! ناگهان چراغی بالای سرم روشن شد. آری یادم آمد. قبلا این داستان را در دفترچه خاطرات مادر خوانده بودم. در آن دفترچه خاطره ای از خاله اش را با این مضمون نوشته بود. روزی برادر خاله اش که دایی مادرم میشود به خانه می رود. انگار حالتی جنون وار به او دست میدهد و به خواهر کوچکش حمله میکند و گردنش را گاز میگیرد! اما سریع او را ول کرده و از خانه فرار میکند. روز بعد به خانه برمیگردد اما پدرش او را از خانه بیرون میکند! او به او میگوید جای او دیگر در این خانه نیست! و آندره هم با چشمان اشکی برای همیشه ناپدید میشود! پس...

اوه خدای من، یعنی آندره دایی مادرم میشود؟ نهههه! امکان ندارد! یعنی جدی او دایی گمشده مادرم بود؟ شانه هایش را محکم تکان دادم. سرش را از سینه ام بلند کرد و با صدایی خشدار گفتم:

چی شده کریستال؟

سعی کردم با زبان اشاره به او قضیه را بگویم اما او گفت:

صبر کن اشکامو پاک کنم تا بهتر ببینم!

هیجان زده منتظر بودم تا کارش تمام شود. وقتی کارش تمام شد رو به من گفتم:

خب...

اما حرفش با غرش وحشتناکی که از بیرون و در غار می آمد ناتمام ماند!

Crystal, [25.08.18 15:17]

زود باش کریستال! بلند شو اونا دارن میان!

دستپاچه بلند شدم. دستانم را گرفت و گفتم:

کریستال زود باش! باید قایم بشی.

صدای به هم خوردن سنگ ها آمد و کمی بعد مرا به اتاقی هل داد.

همینجا باش کریستال! لطفا هیچ صدایی ایجاد نکن. اگه تو رو ببینن...

دیگر به حرفش ادامه نداد و سکوت کرد. برای لحظه ای گونه ام را بوسید و

دوباره صدای به هم خوردن سنگ ها آمد. با ترس روی زمین نشستم و

زانوهایم را بغل کردم. اتاق مخفی کمی تنگ بود و بوی نا میداد! مثل اینکه

دوباره آلرژمی ام برگشته بود اما چاره چه بود؟ اصلا آنان که بودند که وارد

غار شده بودند؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

بعد از رفتن آندره صدای غرش ها شدیدتر شد. صدای شان آنقدر بلند بود که آدم با شنیدنشان ترسش می‌گرفت. صدای فریاد آندره می آمد که فریاد میزد: _از غار من گم شید بیرون عوضیا! چطور جرات کردین به ملک من بیاین؟ غرش ها دیگر خاموش شده بودند و تنها فریاد آندره به گوش می رسید که میگفت:

_نه اون اینجا نیست! من چنین فردی رو نمیشناسم.
صداها نزدیکتر شدند و اینبار واضح تر به گوش می رسیدند.

_اون دختر کجاست؟

_نمی دونم!

_اوه آندره ی عزیز! هر کیو دور بزنی منو نمیتونی. فهمیدی؟
_چرا نمیفهمی دیمن! من تا حالا چنین دختری ندیدم چه برسه بخوام بدزدمش!
مرد غریبه با لحنی ترسناک گفت:

_دیگه داری خارج کوپنت حرف میزنی! همین الان به من میگی اون دختر کجاست و گرنه بیچاره ت میکنم!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و عطسه ای کردم. البته خدا را شکر به موقع توانستم دستم را جلوی دهانم بگیرم و گرنه به فنا میرفتم! صدای مرد دوباره برخاست.
_اینجا قایم شده بگیریدش!

چی؟ اما من که جلوی دهانم را گرفتم! صدای دویدن آمد و کمی بعد خراشیدن هایی که روی دیواره ی سنگی.

خراشیدن ها قطع شد و اینبار صدای کوبیدن آمد. خودم را جمع تر کردم. اینبار ضربه چنان محکم کوبیده شد که سنگ ها خرد شدند و حتی بعضی تکه های کوچک به صورتم برخورد کردند!

_بالاخره پیدات کردیم پری کوچولو!

دست هایی سعی داشتند مرا از آن اتاق مخفی بیرون بیاورند. مقاومت کردم اما حتی ذره ای تاثیر نداشت. بازوهایم را گرفتند و مرا به بیرون محکم پرت کردند.

_احمقا داری چه غلطی میکنی؟ اونو باید سالم پیش رییس ببریم.
اینبار دست ها با ملایمت مرا بلند کردند.

_خب آندره این دختری نمیشناسی؟

_هی دست های کثیفونو بهش نزنین. ولم کنین عوضیا!

_هی هی آروم تر پسر. ما فقط یه کار کوچولو باهات داریم. همین.

Crystal, [25.08.18 15:18]

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

صدای قدم هایش آمد که به من نزدیکتر میشدند. چانه ام را گرفت و گفت:
_ واو خدای من! باورم نمیشه بالاخره پیدات کردم. رییس حتما از این خبر خوشحال میشه.

هیچ چیز از حرفانش را نفهمیدم. منظورش چه بود؟ آیا آنها قبلا دنبالم بودند؟ آخر چرا؟ با گذاشتن پارچه ای روی بینی ام دیگر مجال فکر کردن نداشتم و بیهوش شدم و آخرین چیزی که شنیدم فریاد آندره بود!
با شنیدن صداهای محوی کم کم هوشیار شدم. چیزی روی چشمانم سنگینی میکرد. دست به سوی صورتم بردم اما با پارچه ای مواجه شدم. ترسیده به آن دست زدم و خواستم آن را از روی صورتم باز کنم ناگهان صدای زنی برخاست که میگفت:

_ فکر کردن اون پارچه رو از کلت بیرون کن!

با ترس به سمت صاحب صدا برگشتم اما طبق معمول همه چیز سیاه بود اما اینبار یک تفاوت وجود داشت! آن هم بودن پارچه ای روی چشمانم بود که حتی اجازه پلک زدن را به من نمیداد.

صدای قدم هایش بلند شد و بعد صدای بستن در به گوشم رسید. اینجا دیگر کدام جهنم دره ای بود؟ باز در چه مخمصه ای گیر افتاده بودم؟
در باز شد و بوی عطری تند در اتاق پیچید. با هر قدم شخص مجهول عطرش بیشتر در فضا میپیچید. صدای کشیدن صندلی آمد و کمی بعد صدای بم و کلفتش در اتاق پیچید.

_ خوش اومدی کریستال! بابت اونطور آوردنت متاسفم. بزار خودمو معرفی کنم. اما اول یه سوالی از تو دارم! آیا تا به حال اسم اوایل ولف به گوش ت خورده؟

عجب سوال مزخرفی! معلوم است که بله. آخر چه کسی در آمریکا افسانه اوایل ولف ها را نشنیده است؟ پوزخندی زدم و سرم را تکان دادم. صدای نفس عمیقش آمد و گفت:

_ خوبه! حالا راحتتر میتونی باهام آشنا بشی. بزار خودمو معرفی کنم. من خوزه ایگلسیاس، هفتمین رییس اوایل ولف ها هستم.

کمی سکوت کردم و تنها یک ثانیه بعد از خنده در مرز مردن بودم! واقعا چه مصرف کرده بودی؟ ولی عجب جنس نابی بود که این چنین جدی خودش را رییس مخوف ترین گرگ های جهان معرفی میکرد!

Crystal, [25.08.18 15:18]

چنان میخندیدم انگار جوک سال را شنیده بودم! هرچند دست کمی از جوک سال نداشت. همانطور سکوت کرده بود و هیچ صدایی از او به گوش نمیرسید. خنده ام که ته کشید تازه متوجه شدم که هنوز در اتاق است. دوست داشتم بزنم به شانه اش و بگویم هی پسر کی بهت جنس داده؟ آگه آدرستو بدی عالی میشه! بعد از اتمام خنده هایم سکوت اتاق را فرا گرفت. لب باز کرد و گفت:

_ امیدوارم خنده هات راجع به من تموم شده باشه و گرنه کاری میکنم که دیگه حتی با شنیدن کلمه خنده گریه ت بگیره!

لبانم را به زور نگه داشتم تا خنده ام را پنهان کنم. برو به درکی در دل نثارش کردم و به ادامه حرف هایش گوش دادم:

_ یه شانس تو از دست دادی. حالا فقط دو تا جون داری! امیدوارم خوب از بقیه شانسات استفاده کنی و گرنه میدونی که...

حرفش را خورد و با قدم های محکمش از من دور شد. در را باز کرد و قبل از اینکه خارج شود گفت:

_ در ضمن دیگه به من پوزخند نزن! این کارت میتونست یه شانس دیگه ت رو بگیره اما میدونی.. دلم برات سوخت!

پوزخند صداداری زد و در را محکم بست. از ترس تکانی خوردم. نکند واقعا رییس اویل ولف ها بود؟ کریستال زده به سرت؟ آنها افسانه هستند. هیچ گرگینه ای وجود ندارد. اما آندره یک خون آشام بود. چیزی در دلم هری ریخت. اگر خون آشام ها وجود دارند پس گرگینه ها هم واقعی اند!

آشفته زانوهایم را بغل کردم و در دل دعا کردم کاش همه این ماجراها خوابی بیش نبودند. اما خواب اینقدر هم طولانی میشود؟ چیزی که مرا بسیار آزار میداد ناتوان بودم در فرار از این جهنم جدید بود!

واقعا حس بدی بود. دلم برای مادر بزرگ و پدر تنگ شده بود. حتی برای دکتر میلر! پس دوست آهنینم کجا بود تا با جوک هایش مرا بخندانند؟ دلم برای محبت های رباتی اش تنگ شده بود و بدتر از همه دلم تنگ بوسه های دکتر میلر بود! مدام صحنه های بوسیدن مان در ذهنم میچرخید و مرا دیوانه میکرد.

Crystal, [25.08.18 15:18]

این روزها زمان از دستم در رفته بود و حتی نمیدانستم در چه روزی از هفته هستیم! در این مدت فقط یکبار آن مردک توهمی را دیده بودم. البته همان یکبار هم زیاد بود!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

زنی که من مراقبت میکرد، اسمش ریتا بود. ریتا زنی کم حرف و در عین حال دلسوز بود. از صحبت هایش دلیل بستن چشم هایم را فهمیده بودم. در کمال تعجب آن ها چشمانم را با عصاره گل ازدها بسته بودند!

وقتی این حرف را شنیده بودم چنان خوشحال شدم که دلم میخواست روی تخت بالا و پایین بپریم. به راستی دلیل این کارشان چه بود؟ عجب آدم های دست و دلبازی! جای آندره خالی! اگر بفهمد دیگر گل نازنیش وجود ندارد، موهایم را دانه دانه میکند! آهی کشیدم. یعنی الان کجاست؟ امیدوارم هر جایی که هست، سالم و سلامت باشد! آه تازه توانسته بودم یکی از فامیل های مادری ام را پیدا کنم، اما همه چیز خراب شد. ریتا وارد اتاق شد و تنها به کلمه سلام بسنده کرد.

بی حرف به سمتم آمد و شروع به باز کردن باند های دور چشمم کرد. از این رفتارش تعجب کردم. ریتا هم امروز چیزی اش میشود! از طرفی شور و شوق زیادی داشتم. بالاخره بعد هفته میتوانستم از این سیاهی لعنتی خلاص شوم. آخرین تکه باند را باز کرد و گفت:

حالا میتونی چشمتو باز کنی.

چشمانم بسته بود و میترسیدم گل جادویی اثری نکند باشد! در دل دعا کردم و چشمانم را آرام آرام باز کردم. همه چیز تقریباً تار بود. تند تند پلک زدم تا بالاخره دید چشمانم بهتر شد. سرم را بالا بردم و به زنی خیره شدم که بسیار ناراحت بود. پس او ریتا بود! زنی با موهای گیس کرده طلایی و چشمان آبی. به دست هایم نگاه کردم. اوه خدای من، من دوباره میتوانم اطرافم را ببینم. اشک شوق در چشمانم جاری شد. مدام خدا را شکر میکردم و در دل از خدا سپاسگزار بودم.

اه دختر بسه دیگه. باید بریم پیش رییس.
رییس؟ لابد همان توهمی را میگفت.

Crystal, [25.08.18 15:20]

با ریتا در حال رفتن به سوی اتاق رییس شان بودیم. بعد از طی کردن راهروی تنگ به سالنی بزرگ رسیدیم. اگر بگویم آنجا زیباست دروغ گفته ام زیرا آنجا شگفت انگیز بود، حتی چیزی فراتر از آن! روی دیوارها نقاشی های زیبا و در عین حال ماهرانه ای کشیده شده بود. ریتا که قیافه ام را دید، تک خنده ای کرد و گفت:

اینها روایت کننده داستان اوایل ولف هاست!

نگاه ملتسم را که دید، گفت:

میخواهی برات تعریف کنم؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

تند تند سرم را تکان دادم. خندید و شروع به تعریف کرد. خدا را شکر دیگر سرد و ناراحت نبود.

پانصد سال پیش، مردی ماجراجو به نام جک سوارز آلاسکا رو به قصد پیدا کردن معدن طلا ترک می‌کنه اما اون در سفرش چیز جالب تری رو پیدا کرد. یه روز که در حال عبور از یه جنگلی بود متوجه ناله هایی میشه. وقتی که صدای دنیال می‌کنه به گرگ سیاه بزرگی میرسه. اون گرگ زخمی بود ولی چهارتا توله هاش هنوز دورش بودن. ساعتی بعد مادر میمیره و مرد ماجراجو که از گرگ ها خوشش اومده بود با اونا به آلاسکا برمیگرده. اما اون بیچاره نمیدونست چه موجودی رو به روستای کوچکش آورده! سال ها گذشت و توله ها بزرگ شدن. اونا برای جک خیلی ارزشمند بودن و جک همیشه باهاشون مثل بچه هاش رفتار میکرد.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

جک پیر بر اثر بیماری از دنیا وداع کرد و با مرگش گرگ هاش که خیلی ناراحت و عصبانی بودن به روستا حمله کردند. کریستال اونا خیلی بزرگ و قدرتمند بودن. آرواره هاشون به راحتی میتونست استخوان رو بشکونه چه برسه به گوشت!

رو به روی تصویری از حمله چهار گرگ ایستادیم. همه جای نقاشی پر از خون بود. بدن های تکه تکه شده همه جا افتاده بودند و خالق صحنه ی وحشتناکی بودند. همانطور که می‌خکوب نقاشی شده بودم، ریتا ادامه داد:

اونروز تعداد انگشت شماری زنده موندن و بقیه حتی اعضای بدن شون قابل شناسایی نبود. گرگ ها به سمت جنگل رفتن و برای همیشه روستا رو ترک کردن. سال ها گذاشت تا بالاخره مردم روستا تونستن به روال عادی زندگی شون برگردن. هیچ خبری از اونا نبود، طوری که انگار آب شده بودن تو زمین اما یه روز که یکی از دخترای روستا برای چیدن توت به جنگل میره، دیگه برنمیگرده! همه دنبالش بودن اما فقط تونستن سبدش رو پیدا کنن. چند روز بعد دختری هراسان و زخمی دوان دوان میاد به روستا. اون همون دختر گمشده بود. با گریه به مردم روستا توضیح داد که اون روز وقتی به جنگل رفت مرد بسیار زیبایی رو میبینه. جذب زیباییش میشه و به سمتش میره. بهش سلام می‌کنه اما اون مرد جوابی نمیده. از رفتار مرد میترسه و با ترس می‌خواسته فرار کنه اما دیگه دیر شد چون... به اون دختر تعرض کرد. اهالی روستا با شنیدن این خبر خیلی ترسیده بودن و از ترس هیچ زن و دختری پاشو تو جنگل نمیذاشت. اما بی فایده بود چون بازم همچین اتفاقی افتاد. این یه فاجعه برای مردم روستا بود. هر چقدر احتیاط میکردن هیچ فایده ای نبود و حتی بدتر

هر گونه کپی از این رمان بی‌گردد قانونی دارد

میشد. دخترا باردار بودن و تا نه ماه مجبور به تحمل چنین وضعی بودن. همه افسرده بودن و وضعیت اسفناکی تو روستا موج میزد. هنگام زایمان خیلی ها جان دادن و تعداد زیادی بچه عجیب و بسیار زیبا تو روستا به وجود آمد. هیچکس اون بچه ها رو نمی خواست و مردم در کمال بی رحمی اجازه بودن در روستا رو به اون بچه ها نمیدادن. ناچاراً مادرا با نوزادان شون اونجا رو ترک کردن و برای همیشه در جنگل ناپدید شدن! در واقع اون بچه ها اوایل ولف بودن! اما از نسل همون ها هستیم! با شنیدن این حرف به سمت ریتا برگشتم. اوه خدای من، ریتا هم اوایل ولف بود؟ به دیوار های نقاشی شده نگاه کردم. با وجود شواهد دیگر باورم شده بود اوایل ولف ها وجود دارند! اما داستانی که قبلاً شنیده بودم کاملاً با داستان ریتا فرق میکرد.

Crystal, [25.08.18 15:20]

با صدای هین بلند ریتا، به او نگاه کردم. شبیه مرغ های پرکنده شده بود. دستانم را گرفت و تقریباً شروع به دویدن کرد.

__بدو دختر، وای دیرمون شد! رییس حتما کلمو میکنه!

اینبار وارد سالن دیگری شدیم. افرادی روی مبل نشسته بودند. با دیدن مان متعجبانه به ما خیره شدند اما ریتا آنقدر تند می دوید که سریع از دیدشان خارج شدیم. از پله های سنگی بالا رفتیم تا به دری با نقش گرگی سیاه رسیدیم. آنقدر زیبا کشیده شده بود که دلم میخواست در آنجا بنشینم و فقط به در خیره شوم. نگهبانان با دیدن مان در را باز کردند. به ریتا نگاه کردم که در صورتش مانند روح سفید شده بود و به خاطر دویدن تند تند نفس می کشید.

مرا به جلو هول داد ولی خودش نیامد. خواستم از اتاق بیرون روم ولی در بسته شد. اه لعنتی! به اتاق نگاه کردم، اما هیچکس آنجا نبود بنابراین با خیال راحت به اتاق پر از شمع نگاه کردم. اتاق زیبایی بود البته اگر پوست حیوانات درونش را نادیده بگیریم! به سمت تخت رفتم و به پوست های روباه رویش دست کشیدم. هی آنقدرها هم بد نبود! آنقدر نرم بود که دلم میخواست رویش دراز بکشم. می ترسیدم آن توهمی داخل شود و مرا در این وضعیت ببیند! کمی دودل بودم اما سرانجام تسلیم شدم و با یک حرکت خود را روی تخت پرت کردم. از گرما و نرمی تخت بی اراده چشمانم را بستم و لبخندی روی لبم نشست. آه عجب تختی! یادم باشد از این جهنم که خلاص شدم حتما پوست روباه برای تختم بخرم. ناگهان صدایی وسط لذت بردنم پرازیت انداخت! __خوش میگذره خوشگله؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

با ترس چشمانم را باز کردم و به او که در درگاه در ایستاده بود، چشم دوختم. لباسی از جنس پوست روباه پوشیده بود و با نیشخندی به من خیره شده بود. سریع از روی تخت پایین آمدم و از خجالت سر به زیر انداختم. روی صندلی نشست و به صندلی رو به رویش اشاره کرد. رو به رویش نشستم و چشمانم را به سویش سوق دادم.

_ میبینم چشمت بهبود پیدا کردن!

سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد.

اگر بگویم از او نمی ترسیدم دروغ بزرگی گفته بودم! زیرا لحن خشن و آن هیکل غول مانندش لرزه به تن هر موجودی می انداخت. دود سیگارش را به صورتم فوت کرد. سرفه ای کردم و در دودی که راه انداخته بود سعی در پیدا کردن صورتش کردم..

_ خیلی خوشحالم دوباره سلامتی رو پیدا کردی اما یه چیزی یادت باشه!

سرش را جلو آورد، طوری که نفس هایش صورتم را قلقلک میداد. ادامه داد:

_ هر چیزی هم یه بهایی داره...

عرق سردی روی کمرم شروع به سر خوردن کرد. اوه خدای من، منظورش چه بود؟ با حرفی که زد، عملاً در حال جان دادن بودم.

_ امشب با هم ازدواج میکنیم.. هر چند که به خاطر رسوم باید همچین کاری کنم وگرنه بدون ازدواج هم میشه بچه آورد مگه نه؟!..

با دهانی باز نگاهش کردم.. او چه میگفت؟ به جلو خم شد و گفت:

_ مثلاً همین الان هم میشه...!

حرفش با سیلی محکمی که بر صورتش مهمان کردم ناتمام ماند.. چطور چنین درخواست بی شرمانه ای را از من داشت؟! گردنش کمی کج شد.. اما انگار هیچ دردی را حس نکرد. این وسط دست هایم زق زق میکردند و بی حس شده بودند. سرش را بگرداند و فریاد زد:

_ تو چه غلطی کردی دختره ی آشغال؟

موهایم را دور دستانش پیچاند و محکم کشیدشان. پوست سرم به شدت درد گرفت. از شدت درد دلم میخواست گریه کنم اما حتی اگر سرم برود، هرگز جلوی چنین آدم پس فطرتی اشک نمیریزم! ریتا را صدا زد.

ریتا سراسیمه به اتاق آمد و وقتی مرا در آن وضع اسفناک دید، اشک در

چشمانش جمع شد. سیگارش را روی بازویم گذاشت و محکم فشارش داد. از شدت درد لبانم را گاز گرفته و به زمین خیره بودم. مرا روی زمین پرت کرد

و رو به ریتا گفت:

_ این هرزه رو برای امشب آماده کن.

تکانی خوردم.. او چگونه به خود جرات میداد مرا هرزه بنامد؟ آهی کشیدم.. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دست چنین آدم عوضی ای بیافتم! به کمک ری‌تا از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق راه افتادیم با لحنی ناراحت گفت:

حالت خوبه کریستال؟

دیگر طاقت نیاوردم و بلند بلند گریه کردم. ری‌تا هم پا به پایم اشک می ریخت. روی پله نشسته بودیم و همدیگر را بغل کرده بودیم. ری‌تا از جایش بلند شد و با لحنی مصمم گفت:

نگران نباش! امشب از اینجا فراریت میدم. اشک هایم را پاک کردم و با شگفتی به او خیره شدم.

Crystal, [25.08.18 15:21]

ری‌تا برای اینکه بقیه شک نکنند مرا به حمام راهنمایی کرد. وان را پر کردم و به ترتیب پاهایم را درونش قرار دادم. آب گرم چنان رخوت و سستی را از جانم ربود که نفس عمقی کشیدم.

درون وان دراز کشیده بودم و به سرنوشت نامعلوم فکر می‌کردم. آخر این داستان به کجا ختم خواهد شد؟ آهی کشیدم و خود را به دست آب سپردم. در حال خشک کردن موهایم بودم که ری‌تا وارد اتاق شد. ساکت کنارم نشست به کف زمین خیره شد. نمیدانم این روزها چه چیزی اینقدر او را ناراحت کرده بود! دستانش را نوازش کردم و لبخندی به او زدم. سرش را بلند کرد و جواب لبخندم را داد. بی مقدمه گفت:

میدونی دلیل اینجا بودنت چیه؟

با هیجان به او خیره شدم. بالاخره زمان جواب به سوالاتم رسیده بود! اما ای کاش هیچ وقت لب به سخن نمی‌گشود.

کریستال تو یه پری هستی!

جانم؟ آیا دوربین مخفی بود؟ واقعا چنین چیزی مضحک بود. مادرم پری بود یا پدرم؟ روی تخت ولو شدم و بلند بلند شروع به خندیدن کردم. آیا او دیوانه شده بود؟ لابد او هم مانند خوزه توهمی بود. هیستریک می‌خندیدم و به خودم اشاره می‌کردم. ری‌تا نگران شانه هایم را گرفته بود و نگران می‌پرسید:

حالت خوبه کریستال؟

حالم خوب بود؟ آری، عالی بودم. حتی فراتر از عالی. خنده هایم بالاخره ته گرفت و ساکت شدم.

کریستال من جدی دارم میگم! اصلا تو چیزی درباره ماما سلن میدونی؟

هر گونه کپی از این رمان بی‌گردد قانونی دارد

قیافه کج و لوچم را که دید، سری تکان داد و گفت:
_ معلومه حتی اسمشم به گوشت نخورده! ماما سلن پیشگوی ماست. طبق
پیشگویییش یه روزی آخرین بازمانده پری ها به کوه آلپ میاد و اون با آوردن
یک جانشین برای اویل ولف ها، نسلی قدرتمندتر میسازه! سال هاست که اویل
ولف ها در به در دنبال اون پری میگشتن و بالاخره اونا تو رو پیدا کردن.
با چشمان اشکی ادامه داد:
_ تو باید با خوزه ازدواج کنی!
با بهت یک قدم عقب رفتم. خدای من اینجا چه خبر است؟ ریتا دست هایم را
گرفت و گفت:
_ من خوزه رو دوست دارم! لطفا درکم کن کریستال. کریستال به خاطر من هم
که شده از اینجا برو. من بهت اطمینان میدم اگه اینجا بمونی دیگه هیچوقت
رنگ آزادی رو نمیبینی!
با التماس گفت:
_ حالا میری یا میمونی؟
معلوم است که میروم. نه خاطر عشق ریتا بلکه من هرگز چنین زندگی
افتضاحی را نمیخواستم.. و با بودنم در اینجا قطعاً سند بدبختی ام را امضا
خواهم کرد!
_ میخوای بمونی؟
به چشمان ملتمشش نگاه کردم... دلم برای ریتا سوخت... بیچاره در چه عشقی
گیر افتاده بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم. جیغ خفه ای کشید و مرا
سفت بغل کرد.
_ ممنونم کریستال! بیه دنیا تشکر بهت بدهکارم.
دستانم را که در هوا بود، روی کمرش گذاشتم و من هم او را بغل کردم. از
بغلم که بیرون آمد با چشمانی که برق خوشحالی در آن می درخشید، گفت:
_ امشب خودم میام دنبالت. مراقب باش هیچ رفتار مشکوکی انجام ندی!
سری تکان دادم که ریتا از اتاق بیرون رفت.
با خوشحالی روی تخت دراز کشیدم و به فردایی روشن فکر کردم. خدایا
شکرت! بالاخره از اینجا خلاص خواهم شد.

Crystal, [25.08.18 15:21]

مدت زیادی بود که روی تخت نشسته بودم و با دقت به در نگاه می کردم.
دیگر داشتم ناامید میشدم.. اما با تکان خوردن دستگیره در با خوشحالی از جایم
بلند شدم. ریتا آرام کله اش را تو آورد و با دیدنم پچ پچ وار گفت:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

بدو بیا کریستال!

سریع به سمت در رفتم و با هم از اتاق خارج شدیم. از شدت استرس دستانم سرد شده بودند و مدام آنها را جلوی دهانم آورده و ها می کردم. سمت دیواری ایستادیم. ریتا مشعلی را گرفت و چرخاند! با چرخاندن مشعل روی دیوار، دیوار از هم گسسته شد و راهرویی تاریک پدید آمد. با ترس و لرز همراه ریتا داخل آنجا شدم.

در آن لحظه راهروهای پیچ در پیچ تونل مخفی آنقدر ترسناک به نظر می آمدند که مرا وادار به گرفتن بازوی ریتا می کردند و از همه بدتر این بود که تنها روشنایی آنجا مشعل ریتا بود تا جلوی پای مان را ببینیم!.. با حس چیز نرمی روی پایم دست ریتا را تند تند کشیدم. اما امان از وقتی که ریتا مشعل را به پایم نزدیک کرد تا ببیند آن موجود نرم چیست. خدا نصیب تان نکند! او یک موش بود!

با چشم های ریز سیاهش به من خیره شده بود و گویی قصد جدا شدن نداشت. شوکه به موجود حال بهم زن نگاه میکردم. دلم میخواست فقط یک دل سیر عق بزدم! وقتی که به خود آمدم در حال هیستریک وار تکان دادم پایم بودم تا بالاخره آن موجود کثیف از من دور شد. حالم اصلا خوب نبود و تنها چیزی که آن لحظه میخواستم، یک دوش آب گرم و انواع مواد شوینده بود!

حالت خوبه کریستال؟ زودباش باید بریم. نباید وقتو تلف کرد.
اینبار با دویدن در حال طی کردن مسیر بودیم. اوه، عجب راه طولانی ای! چیزی را جلوتر دیدم. چقدر آنجا روشن بود! چشمانم را ریز کردم. اوه خدای من، آنجا یک در بود! با خوشحالی سر عتم را بیشتر کردم تا به آن برسم. ناگهان ریتا بلند نه گفت و بازویم را محکم چنگ زد. تعادلم را از دست دادم و روی ریتا افتادم. پایم بدجور درد می کرد. گمان کنم پیچ خورده بود! به سختی بلند شدم و با خشم به او نگاه کردم. آیا دیوانه شده بود؟ چرا دست به چنین کار احمقانه ای زد؟ ریتا که نگاهم را دید، گفت:

کریستال لطفا اونطور به من نگاه کن! آگه تو رو نمی گرفتم، الان زنده نبود!
رنگ نگاهم عوض شد و اینبار به تعجب به او نگاه کردم. یعنی چه؟ مگر آنجا چه بود؟

آرام دستم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم. ادامه داد:

آگه دقت کنی، اون در یه تله ست! اینجا تله های زیادی هست کریستال! باید مراقب بود.

خدای من اینجا دیگر کجا بود؟ به ریتا نگاه کردم که در حال دست کشیدن به دیوار سمت راست بود تا اینکه لبخندی زد و گفت:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

یافتم!

با دیدن دستگیره ای روی دیواره سنگی، در حال شاخ در آوردن بودم. مشعل را به من داد تا برایش نگه دارم. شروع به کشیدن دستگیره کرد اما انگار در خیال باز شدن نداشت. باز هم تلاش کرد اما اینبار ذره ای تکان خورد. ناگهان صدایی از همان سمتی که ما می آمدیم، پیچید. انگار کسانی زوزه می کشیدند. به ریتای ترسیده نگاه کردم. رو به من گفت:

ای وای، اونا دارن میان!

عرق سردی روی کمرم نشست. مشعل را روی زمین انداختم و به کمک ریتا شتافتم. در، در حال باز شدن بود و زوزه ها در حال نزدیکتر شدن... در آن لحظه صدای شان به هر موجود زنده ای دلهره تزریق میکرد!

اینبار دستگیره را محکم تر کشیدم و در دل خدا را یاد کردم. خدایا به من رحم کن. نگذار دوباره به دست اوایل ولف ها بیافتم. با تمام توانم فشاری وارد کردم و ناگهان موجی از سرما به داخل آمد. در به صورت نصفه باز شده بود. با خوشحالی به همدیگر نگاه کردیم. از در خارج شدیم و شروع به دویدن کردیم. سرما به گونه ام شلاق میزد اما حتی ذره ای برایم مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود، این بود که بعد مدت ها بالاخره توانسته بودم روشنایی روز را ببینم. با هم به سمت توده ای از برف رفتیم. دیدم که ریتا زیر لب لعنتی ای گفت و شروع به ریختن برف ها کرد. نمیدانستم آن زیر چیست اما مانند او شروع به کنار زدن برف ها کردم. ظرف چند ثانیه ماشینی در آن زیر پدیدار شد.

سوار شو کریستال! بدو! میتونم نزدیک شدن شو نو حس کنم.
سریع داخل ماشین نشستم. سویچ را از از جیبش در آورد و شروع به استارت زدن کرد. اما ماشین روشن نمیشد. اه لعنت به این شانس! چر این لکنته روشن نمیشد؟

زود باش عزیزم. اهان زود باش روشن شو.

با تعجب به ریتا نگاه کردم. او داشت با ماشینش حرف میزد! نکند واقعا انتظار داشت ماشین به حرفش گوش کند؟!

ناگهان موتور ماشین صدایی خورد و روشن شد! اهی کشیدم... گمان کنم باید نظرم را درباره ماشین ها عوض کنم!

صدای خرخر گرگ ها خیلی نزدیکتر شده بود. ریتا گازی داد و شروع به رانندگی کرد. در آن هیاهو داد زد:

اگه میخوای سالم از ماشین بری بیرون، کمر بندتو ببند.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

به حرفش عمل کردم و کمر بندم را بستم. به پشت سرمان نگاه کردم. پشت سرمان پر از گرگ های سیاه بود. اگر اشتباه نکنم قدشان برابر با انسان ها بود. وای که اگر به دستشان بیافتیم!

Crystal, [25.08.18 15:22]

با استرس مدام به آینه بغل ماشین نگاه میکردم تا ببینم تا چه اندازه ای در حال نزدیک شدن هستند.

آیا میتوانستند به جیب مان برسند؟ به ریتای آشفته نگاه کردم که در حال رانندگی بود و مدام به پشت سرمان نگاه میکرد. درست مثل من! در میان آن همه برف داشتیم با 100 تا میرفتیم. برف ها سر عتمان را کم میکردند اما چهره ریتا نشان میداد به هیچ عنوان تسلیم آن برف های لعنتی نخواهد شد! با دیدن جاده، جیغ خفیفی کشید و من بالاخره توانستم نفس آسوده ای بکشم.

وای باورت میشه کریستال؟ دیگه در امانیم.
روی جاده به راحتی سرعت گرفتیم و بالاخره گرگ ها از دیدرس مان خارج شدند.

با لبخندی پهن سرم را پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.
کریستال خونه تون کجاست؟

لبخندم خشک شد. خانه؟ یعنی برمیگردم پیش مادر بزرگ و پدرم؟ دوباره لبخندی زدم. با جی پی اس اشاره کرد و گفت:

مسیر خونتون رو اونجا مشخص کن.
اما من که آدرس دقیق را نمیدانستم. ریتا که نگرانی ام را دید، پرسید:

چی شده کریستال؟ نکنه آدرس تونو بلد نیستی!
سرم را تکان دادم. با مهربانی گفت:

اشکال نداره. تو فقط شهرتونو مشخص کن. بقیه شو یه جوری پیدا میکنیم.
لبخندی از سر رضایت زدم. دستم را به سوی دستگاه جی پی اس بردم و شهر جونو را انتخاب کردم.

خب انتخاب کردی عزیزم؟

بعد از گفتن این حرف به مقصد نگاه کرد. ناگهان چنان ترمز زد که نزدیک بود با کله به شیشه بروم. فریاد زد:

تو آلاسکایی هستی؟!!

با ترس سرم را بالا و پایین کردم. حیرت زده به من نگاه میکرد. لب باز کرد و گفت:

_ تو رو خدا بگو این یه شوخیه. اصلا تو میدونی از سوییس تا آلاسکا چقدر راهه؟!_

آه لعنتی میدانستم ولی موقع فرار به اینجایش فکر نکرده بودم. از ماشین پیاده شد و به کاپوت تکیه داد. به نظر کلافه می آمد! تلفن همراهش را از جیب درآورد و شماره ای را گرفت. میدیدم که هنگام صحبت با شخص پشت تلفن اخم هایش کم کم باز شدند. تلفنش که تمام شد، داخل ماشین نشست و گفت: _سفت بشین که داریم میریم سنت موریتز!

لبخند نگرانی زدم.. امیدوارم تا آخر سفر در سلامت باشیم.. ریتا دست ب سوی ضبط برد و آن را روشن کرد.. با پیچیدن صدای مایکل جکسون لبخند پررنگی.. لعنتی! من عاشق این آهنگ هستم! سرم را همزمان با آهنگ تکان میدادم. ریتا ولوم را بالا برد و شروع با خواندن همراه با مایکل کرد. آهنگ بزن به چاک در کل کوهستان در حال پخش بود. خب که چه! بگذار کوهستان هم با آهنگ مایکل حال کند!

Crystal, [25.08.18 15:22]

_ کریستال... کریستال... پاشو رسیدیم!

پلک هایم را آرام باز کردم. با دیدن مناظر اطراف هوش از سرم پرید. همه جا پر از چراغ های زرد رنگ بود. با خوشحالی دست هایم را به شیشه چسباندم و بدون اینکه پلک بزنم به خیابان های خلوت چشم دوختم. پس چرا هیچکس در خیابان ها نبود؟!_

با دیدن ساعت ماشین از این سوال مسخره ام، خندیدم. آخر چه کسی چهار صبح بیرون است؟ باز به به بیرون نگاه کردم.. هر چقدر از زیبایی خیابان های چراغانی بگویم کم است!

رو به روی آپارتمانی بزرگ بلند ایستادیم. تقریباً قدیمی بود! به سمت آسانسور رفتیم و ریتا طبقه سیزده را انتخاب کرد. چه عدد نحسی! همیشه از این عدد بدم می آمد. با ایستادن آسانسور نفس آسوده ای کشیدم زیرا دیگر حالت داشت از کثیفی اش بهم میخورد. زنگ واحد سیزده را زد. یعنی چه؟! هیچکس خانه نبود؟! اوه لعنتی! ریتا دوباره در زد و باز مثل قبل در باز نشد. به در تکیه دادم و چشمانم را بستم. نمیدانم چه شد که ناگهان در باز شد جیغی کشیدم و از پشت به زمین افتادم. چشمانم را از درد بستم و شروع به ماساژ دادن باسنم کردم. خنده های شان حسابی روی مخ بود. دوست داشتم از خجالت در دیوار محو شوم. مرد غریبه دستانش را به سویم دراز کرد. دستش را گرفتم و بلند شدم. البته

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

ناگفته نماند با کمی شیطننت پشت دستم را نوازش کرد. روی دستم بوسه ای زد و گفت:

افتخار آشنایی با کی رو دارم مادام؟
بی اختیار خنده ام آمد. ریتا سریع گفت:

اسمش کریستاله.

اوه جدی؟ چه اسم زیبایی دارین مادام! من هم جیمز هستم.. خوشبختم!
این زبان بازی اش لبخند محوی روی لبم نشاندا!

ما را به داخل برد و به آشپزخانه رفت. روی مبل نشسته و در حال کنکاش خانه اش بودم. تعجب آور است یک پسر چنین آپارتمان تمیزی داشته باشد! اینجا حتی از اتاق من هم تمیزتر بود!
با سه فنجان قهوه رو به روی مان ظاهر شد.

مطمئنم از قهوه ترک خوشتون میاد!

اوممم چرا که نه؟ با اولین جرعه از قهوه با لذت چشمانم را بستم و قلیبی دیگر خوردم. من عاشق قهوه ترک بودم. ریتا با حالتی کلافه گفت:

جیمز میشه یه لحظه بریم اتاق؟

جیمز سری تکان داد و هر دو مرا ترک کردند. البته تشخیص آنکه بخواهد چه بگوید، سخت نبود!

هنگامی که از اتاق خارج شدند ریتا دیگر کلافه نبود. حتی از قیافه اش نمیشد حدس زد چه حسی دارد! فقط کمی عجیب و غریب بود. جیمز ما را به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

خب دخترا امشب باید یه جوری باهم کنار بیاین. اینم اتاقتون.

ریتا ممنونی گفت و داخل اتاق شدیم. آنقدر خوابم می آمد که بی توجه به

دیزاین اتاق روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

در میان خواب و بیداری زمزمه ریتا را شنیدم که شب بخیر گفت و چیزی گرم رویم انداخت.

Crystal, [25.08.18 15:23]

چشمانم را باز کردم. اولین چیزی که به چشمانم خورد، نور دلپذیر آفتاب بود. لبخند پهنی زدم و با خوشحالی دستم را به سوی نور بردم. گرمای نور لذتی وصف نشدنی به من میداد. تا به حال اینهمه احساس خوشبختی نکرده بودم!
پنجره را باز کردم و از ته دل نفس کشیدم. مهم نبود که هوا سرد بود! حتی مهم نبود کسی مرا اینطور ببیند.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

کمی بعد در آشپزخانه نشسته و در حال صرف صبحانه بودیم. اعتراف میکنم ریتا بهترین آشپز دنیاست. تا به حال پنکیک به این خوشمزگی نخورده بودم! به جیمز نگاه کردم، یکی باید او را کنترل میکرد زیرا آنقدر عاشق پنکیک های ریتا شده بود که در حال خوردن انگشت های دستش بود.

_ اوه ریتا تو این چی ریختی؟

_ چطور مگه؟

_ اِخه این لعنتی به طرز وحشتناکی خوشمزه شده!

ریتا لبخندی زد و تشکر کرد. هنوز در حال ملچ ملوچ انگشت هایش بود! دقیقاً عین پسر بچه ها شده بود. ریتا که او را در این وضع دید با دلسوزی گفت:

_ بازم میخوای برات بپزم؟

چشمان جیمز برقی زدند.

_ اوه چرا که نه دختر عمه عزیز!

با شنیدن آخرین کلمه از زبان جیمز خشک شدم. دختر عمه؟ آیا آنها با هم فامیل بودند؟ وای پس او هم یک اوایل ولف است! نکند بخواهد ما را پیش خوزه

برگرداند! با تکان دادن دستی جلوی صورتم به خود آمدم. جیمز با حالتی شوخ گفت:

_ کریستال نکنه عاشق شدی؟ دو ساعته به چی زل زدی؟

آب دهانم را قورت دادم و لبخندی زورکی زدم. جو سنگین آشپزخانه بدجور مرا اذیت میکرد. ناگهان ریتا گفت:

_ جیمز قضیه پاسپورت هامون چی میشه؟

_ نگران نباش ریتا! دارم روشون کار میکنم.

ریتا پوف کلافه ای کشید و گفت:

_ پس کی آماده میشن؟

جیمز با بیخیالی گفت:

_ معلومه. هفته بعد

با داد بلند ریتا از جای پریدم.

_ چیبییی؟ محض رضای خدا بگو داری شوخی میکنی!

به جیمز نگاه کردم که هنوز شوکه بود. چنگال حامل پنکیکش در هوا مانده بود و دهانش هنوز نیمه باز بود. عجب سوژه عکاسی خوبی! ناگهان از خنده منفجر شدم... آنقدر که از خنده زیاد اشک از چشم هایم سرازیر شد. ریتا هم برگشت تا دلیل خنده ام را ببیند اما وقتی جیمز را دید، از خنده منفجر شد.

روی زمین ولو شده بود و به این کار جیمز میخندید. جیمز که خنده مان را دید عوضی هایی زیر لب گفت و در کمال خونسردی به خوردن ادامه پنکیکش پرداخت. در همان حال گفت:

__ نکنه منو با فلش اشتباه گرفتی! تازه تو از هر مدرک دوتا هم میخوای! پس باید یه هفته مهمون من باشی.

از مقایسه خودش با فلش، یک قهرمان کامیک باز هم خنده ام گرفت. بیچاره حق هم دارد. قرار بود برای مان مدارک شناسایی درست کند. البته قلبی اش! هیچوقت در زندگی ام گمان نمی کردم روزی از مدرک جعلی استفاده کنم. آهی کشیدم. اما این روزها یاد گرفته بودم زندگی بازی های زیادی دارد! کریستال به من چشمکی زد و گفت:

__ با یه کم پیاده روی چطوری؟
با خوشحالی با دستم علامت عالی را نشان دادم. ناگهان جیمز اعتراض گونه گفت:

__ پس من چی؟

Crystal, [25.08.18 15:23]

سه نفری در حال قدم زدن بودیم. جیمز مدام سر به سر ریتا می گذاشت و من محو مغازه ها و مردم بودم. چیزی که آدم زیاد اینجا میدید، مسافر بود! این را از میتوان از کوله ها و بارهای روی ماشین شان تشخیص داد. در حال نگرستن به اطراف بودم که جیمز گفت:

__ هی کریستال میدونستی که...

ناگهان ریتا دستش را جلوی دهان جیمز گرفت و به او اجازه تکمیل جمله اش را نداد. اصوات نامعلومی از دهانش در می آمد. گمان کنم در حال فحش دادن به صاحب دست ها بود! دست ریتا را گاز گرفت و با صدایی بلند داد زد:

__ ریتا وقتی بچه بود یک بار درپوش توالت رو لیس زده بود!

مردی که در حال عبور از کنارمان بود، با شنیدن این حرف شروع به تف کردن قهوه اش کرد. جیمز عوضی! الان وقت گفتن این چیزها بود آخر؟! دلم میخواست یک دل سیر عق بزدم. جیمز عوضی آنقدر صدایش بلند بود که همه افراد خیابان خشک شده به ما نگاه میکردند! از هیچکس صدایی در نمی آمد... در آن لحظه تنها صدایی که به گوش می رسید، هوهوی باد بود. به ریتای قرمز شده نگاه کردم. از خجالت بود یا خشم؟ اشک در چشمانش جمع شده بود. جیمز را از سر راهش هل داد و دوان دوان از ما دور شد. اوه ریتای بیچاره! به جیمز نگاه کردم. در صورتش پشیمانی بیداد میکرد ولی چاره چه

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

بود؟ کار از کار گذشته بود و دیگر پشیمانی سودی نداشت. جیمز را رها کردم و دنبال ریتا دویدم. با چشم دنبالش می‌گشتم ولی هیچ اثری از او نبود. انگار در زمین آب شده بود! آنقدر تند دویده بودم که دیگر نفسی برایم نمانده بود. به تیر برقی تکیه دادم تا کمی استراحت کنم. اوه ریتا پس تو کجایی؟ با آمدن باد سردی به خود لرزیدم. لعنتی! در آن سرما تنها لباس گرمم، بافتی خاکستری رنگ بود که ریتا به من داده بود!

فحشی به جیمز دادم. همه ش تقصیر او بود! گمان کنم ریتا راه خانه را بلد باشد. مرا ببخش ریتا! اینجا واقع سرد است! خواستم پیش جیمز برگردم اما یک قدم برنداشته بودم که یادم آمد من اصلاً اینجا را نمی‌شناسم! حتی نمی‌دانستم چگونه به جیمز برسم! وحشت زده به اطراف نگاه کردم. بیخیال! بالاخره یک جورایی او را پیدا خواهم کرد. اینجا شهری کوچک است! حتماً او را می‌یابم.

نمیدانم چند خیابان را رد کرده بودم اما هیچ اثری از جیمز یا ریتا نبود. با ترس به خیابان خالی و ساکت نگاه کردم. حتی ایستگاه پلیسی نبود تا از آنان کمک بگیرم. دستان کرخت شده ام را به هم مالیدم. خسته و گرسنه به راهم ادامه دادم. لیموزینی از کنارم گذشت. وقتی از کنارم رد شد ناگهان ایست کرد و دنده عقب آمد. شیشه عقب پایین آمد و انبوهی از دود سیگار بیرون آمد. صدای کلفت گفت:

__ گم شدی خانم کوچولو؟

با ترس از ماشین دور شدم. او دیگر از من چه می‌خواست؟ نکند از قماش خوزه باشد؟

__ بیارینش بالا.

ناگهان دو غول تشن از ماشین پیاده شدند و بازوهایم را محکم گرفتند و مرا به سمت در ماشین بردند. دست و پا می‌زدم اما انگار زره ای اثر نداشت. کاش میتوانستم با داد کمک بخوام اما این مشکل لعنتی ام نمی‌گذاشت!

Crystal, [25.08.18 15:23]

به زور مرا داخل ماشین انداختند و هر دو کنارم نشستند. سینه ام به خاطر تقلایی که کرده بودم، تند تند بالا و پایین میرفت. با ترس به مرد روبه رویم چشم دوختم. او دیگر که بود؟ چشمان خاکستری اش با دقت مرا زیر نظر گرفته بودند. گویی به دنبال چیزی در من بودند! بروی بالا برد و گفت:

__ مسافری؟

وقتی جوابش را ندادم یکی از بادیگارد ها با آرنجش به پهلویم فشار آورد. نفسم به شدت رفت و از درد خم شدم. اشک در چشمانم جمع شده بود. مرد چشم خاکستری دوباره تکرار کرد:
_مسافری؟

اینبار از ترس اینکه دوباره به پهلویم ضربه ای وارد کنند. سری تکان دادم. بادیگارد خواست دوباره ضربه ای وارد کند! سعی کردم با زبان اشاره به او بگویم نمیتوانم حرف بزنم. وقتی حرکت دست هایم را دید، حیرت زده گفت:
_زبان اشاره؟ نکنه لالی؟

وقتی این کلمه را شنیدم برای صدمین بار از ضعفی که داشتم، بدم آمد. از لحن حقارت بارش سرم را پایین انداختم و به کفش هایم خیره شدم. در ذهنم در حال چیدن نقشه فرار بودم اما چگونه با وجود این دو غول تشن فرار کنم؟ تازه شیشه های ماشین هم دودی بودند و هیچکس نمیتوانست زره ای داخل را ببیند. با شنیدن صدایش رشته افکارم پاره شد و به او چشم دوختم.
_موهای خودتن؟

مکت کردم و سری به نشانه بله تکان دادم.
پکی به سیگارش زد و گفت:

_خوشگلن!

دیگر حرفی نزد و به در سکوت به من خیره شد. همانطور خیره پکی به سیگارش میزد و دودش را رو به من فوت میکرد. این خیره بودنش بدجور روی اعصابم راه میرفت. شروع به بازی با انگشتانم کردم. نگاهش آنقدر سوزان بود که آدم طاقت خیره شدن به چشمانش را نداشت.

با توقف ماشین انگار دلم ریخت. مرا به کجا آورده است؟ اوه خدای من، لطفا به من رحم کن! بادیگارد کنار گوشم گفت:

_وقتی که از ماشین پیاده شدی، مثل بچه های خوب همراه مون میای! وای به حال اینکه ببینم جفتک بندازی! میدونی که! ریبیس از آدمای چموش به شدت متنفره.

آب دهانم را قورت دادم و به قیافه ترسناکش چشم دوختم. آرام سری تکان دادم.

اول از همه مرد چشم خاکستری پیاده شد و بعدش هم من! البته بادیگارد ها دو طرفم ایستاده بودند. عجیب بود که دیگر بازویم را نگرفته بودند! هر چند اگر من هم جای شان بودم چنین کاری نمیکردم زیرا ما در خیابان و بین مردم

بودیم... وارد رستورانی شدیم.. با تعجب به داخل رستوران نگاه کردم. چرا مرا به اینجا آورده بود؟ نکند قرار بود با هم غذا بخوریم؟! رستوران تقریباً شلوغ بود. افراد رستوران با دین مان خشک شده نگاه مان میکردند. طوری با ترس به مرد چشم خاکستری نگاه میکردند که انگار عزرائیل در حال عبور است. چرا آنقدر ترسیده بودند؟ اگر از نگاه ترسیده مردم بگذریم، الان بهترین فرصت برای فرار بود! اینهمه آدم اینجا بودند پس اگر فرار میکردم نمیتوانستند کاری کنند. ناگهان تیزی ای را در پهلویم حس کردم. متعجب به دست بادبگارد سمت چپی نگاه کردم که روی کمرم بود. در نگاه اول هرکس ما را در این حالت میدید فکر میکرد او فقط دستش را روی کمرم گذاشته است اما در حقیقت او چاقویی در دستش داشت که نصفش در آستینش فرو رفته بود. نگاه سردی به من کرد و دوباره سرش را به جلو برگرداند. اه لعنتی اینها دیگر که بودند؟

از پله ها بالا رفتیم تا سالن زیبایی رسیدیم اما در کمال تعجب دوباره از پله ها بالا رفتیم. اینبار دیگر هیچ سالنی نبود بلکه اتاقی زیبا و فوق العاده ای روبه رویم بود. میز ناهار خوری چهار نفره ای وسط اتاق بود و اتاق با تابلو ها و مجسمه های زیبایی تزئین شده بود. دو بادبگارد اتاق را ترک کردند. حال من مانده بودم و مرد چشم خاکستری. کتتش را درآورد. سپس صندلی را عقب کشید و در راس میز نشست. مردد به او نگاه کردم. با دست به صندلی رو به رویش اشاره کرد و گفت:

__ بافتت رو در بیار و اینجا بشین.

لعنتی! زیر بافت تنها یک تاپ پوشیده بودم و حالا مجبور بودم با تاپ جلوی چشمانش بنشینم. منتظر با نگاه سوزناکش نگاهم میکرد. به ناچار دانه دانه دکمه ها را به ترتیب باز کردم. به آخرین دکمه که رسیدم دستانم ایستادند. میخواستم دوباره تک تک شان را ببندم و به او محل نکنم اما گرمای اتاق نظرم را عوض کرد. نفس عمیقی کشیدم و آخرین دکمه را هم باز کردم. بافت را روی صندلی کناری گذاشتم و رو به رویش نشستم.

Crystal, [25.08.18 15:24]

بر خلاف تصورم دیگر به من نگاه نکرد و به میز خیره شد. خیلی متفکر به نظر می رسید! پیشخدمتان وارد شدند و میز را پر از غذاهای دریایی چیدند... به غذاهای پیش رویم چشم دوختم. اوه خدای من حال چطور از این غذاهای نفرت انگیز بخورم؟ روی میز پر بود از صدف، اختاپوس، خرچنگ، میگو و ماهی! نگاه میخ شده ام را که دید، با لحنی سرد گفت:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

چرا نمیخوری؟

به ناچار لبخندی زدم و تکه ای از ماهی سالمون را درون بشقابم گذاشتم. خدارا شکر موقع غذا خوردن دیگر به من خیره نمیشد. با اکراه ذره ای از ماهی را با چنگال و چاقو جدا کردم و گاز کوچکی به آن زدم. او ممم بدک نیست!

وقتی آخرین تکه را خوردم پیشخدمتی که گوشه ای منتظر ایستاده بود، جلو آمد و خواست درون لیوان برایم شراب بریزد اما ممانعت کردم. راستش را بخواهید اصلاً میانه خوبی با شراب نداشتم. بنابراین ناچاراً برایم آب ریخت. کمی بعد پیشخدمتان میز را جمع و اتاق را ترک کردند اما مرد چشم خاکستری قبل از رفتن شان به یکی از آنان گفت، ادوارد را بیاورند.

پشخدمت رفت چشمی گفت و اتاق را ترک کرد. کمی بعد در باز شد و جوانی خوش سیما به داخل آمد. موهای بورش را روبه بالا داده بود. از موهایش زیباتر چشمان آبی رنگش بودند. او با تمام چشم آبی ها متفاوت بود! انگار در چشمانش میتوانستی اقیانوس را ببینی. ادوارد با تعجب به من نگاه کرد.

بشین ادوارد.
ادوارد روی صندلی نشست. نگاهش را به سختی از من برداشت و به مرد چشم خاکستری سوق داد.

بله قربان! با من کاری داشتید؟

مرد چشم خاکستری سیگاری روشن کرد و گفت:

شنیدم زبان اشاره بلدی، درسته؟

ادوارد مکثی کرد و گفت:

بله قربان

مرد چشم خاکستری خوبه ای زیر لب گفت و ادامه داد:

پس هر چی این دختر میگه رو برام ترجمه کن.

ادوارد متعجب زده به سمت من برگشت ولی خودش را نباخت و نگاهش

دوباره خونسرد شد. گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است!

مرد چشم خاکستری رو به من گفت:

اسمت چیه؟

چشم به ادوارد دوختم که با دقت به من نگاه میکرد. از نگاه بامزه اش خنده ام

گرفت. چشمانش را ریز کرده و لب زیرینش را با دندان گرفته بود. به ناچار

از زبان اشاره استفاده کردم و گفتم:

اسم من کریستاله.

ادوارد کمی متعجب شد اما همین حرف را به رییش انتقال داد. قرار بر این شد من به او جواب دهم و ادوارد جوابم را به رییش بگوید. مرد چشم خاکستری گفت:

_ کی انتخابش کرده؟

_ مادرم

_ مادر خوش سلیقه ای داری! الان کجاست؟

ناراحت گفتم:

_ مرده

_ پدرت کجاست؟

از لحن بی تفاوتش ابروهایم بالا پرید. یعنی حتی ذره ای متاثر نشد؟

_ الان الاسکاست.

_ تو آلاسکایی هستی؟

_ نه من اهل فلوریدا هستم. پدرم به خاطر مریضی مادر بزرگم به آلاسکا رفته.

_ پس تو اینجا تنهایی چیکار میکنی؟

وای رسیدیم به همان سوالی که از آن بیم داشتم. دلیل بودنم در اینجا! آیا باید به

او دلیل بودنم را میگفتم؟ مطمئنا اگر میگفتم مرا خون آشامی به اینجا آورد و

حالا از دست اوایل ولف ها فرار کرده ام، گمان میکرد از تیمارستان گریخته ام!

در این شرایط تنها یک راه وجود داشت! دروغ! خدایا مرا ببخش.

_ برای دیدن دوستم اومده بودم.

در لحنم لرزشی آشکار وجود داشت و مطمئنا مرا لو میداد! پکی به سیگارش

زد و گفت:

_ جالبه! این مدت کجا می مونی؟

_ پیش دوستم.

_ خونه ش کجاست؟

_ نمیدونم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_ اونوقت چطور وقتی اینجا اومدی خونه دوستتو پیدا کردی؟

خنده مضطربانه ای کردم و گفتم:

_ میدونی؟ من خیلی فراموشکارم! حتی یادم نمیاد صبحانه چی خوردم!

دروغ گفته بودم در حد لالیگا. محال بود طعم پنکیک های بهشتی ریتا از زیر

زبانم بیرون رود!

_ اسم دوستت چیه؟

وای خدای من! فامیلی جیمز چه بود؟ لعنتی! یادم است امروز پستی برای جیمز بسته ای آورده بود. در اتاق پذیرایی نشسته بودم ولی صدای شان تا آنجا هم میآمد. پستی جیمز را چه صدا کرده بود؟ آقای... اه لعنت به این شانس. آقای سیزن؟ سوزی؟ ساین؟ آری یادم آمد. او به جیمز گفته بود سیمون! خوشحال جواب دادم.

جیمز سیمون.

در کسری از ثانیه چشم های هر دو نفر گرد شدند. به یکدیگر نگاه های عجیبی رد و بدل کردند. مرد چشم خاکستری از جا بلند شد و گفت:
_ همراه بیا کریستال.

Crystal, [25.08.18 15:24]

از اتاق خارج شدیم و دوباره در محاصره بادیگارد ها قرار گرفتیم. بی توجه به نگاه مردم همراه شان از رستوران بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. هنوز هم در حال کشیدن سیگار بود. اوه خدای من، از این همه دود خسته نشد؟ همه در سکوت نشسته بودیم. در حال تماشای بیرون بودم ولی فکرم پیش دوستانم بود. تا کنون حتما ریتا به خانه برگشته و جیمز را سرزنش کرده است! در این مدت ریتا را خوب شناختم. جیمز بیچاره! حتما ریتا او را کچل کرده است. اصلا ما کجا داریم میرویم؟ نکند بخواهد مرا بکشد یا بلایی بدتر به سرم بیاورد؟ از این فکر به خود لرزیدم.

ناگهان احساس کردم خیابانی که در آن هستیم، برایم آشنا است. انگار قبلا در آن بوده ام! ماشین ایستاد. مرد چشم خاکستری بی هیچ حرفی پیاده شد. به تبعیت از او ما هم پیاده شدیم. چشم چرخاندم و با دیدن ساختمان جیمز دهانم باز ماند! به دنبال جیب ریتا گشتم و بالاخره آن را گوشه خیابان پارک شده یافتم. آنان مرا به خانه بازگردانده بودند! اما چرا؟ اصلا چگونه آدرس اینجا را بلد بودند؟ نکند علم غیب داشتند! از خوشحالی در حال بال درآوردن بودم. دلم میخواست بپریم و او را ماچ گنده ای بکنم! از این فکر گونه هایم قرمز شدند و لبم را گاز گرفتم. از کی آنقدر بی حیا شده بودم؟

چهار نفری به زور داخل آسانسور خود را چپانده بودیم. من که دیگر داشتم له میشدم اما در آن لحظه هیچ چیز نمیتوانست خوشحالی ام را از بین ببرد حتی با وجود کثیفی آسانسور!

آسانسور در طبقه سیزده ایستاد. تند خودم را بیرون کشیدم و هوای تازه را بلعیدم. مرد چشم خاکستری به سمت واحد سیزده رفت و زنگ را زد.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

در باز شد و جیمز آشفته در درگاه در ظاهر شد. موهایش شلخته وارد بودند! حتی تپش در هم و بر هم بود. متعجب به جیمز جدید نگاه کردم. جیمز میخکوب مرد چشم خاکستری شده بود. با تته پته گفت:

ج..جناب..آ..آل..آل فردو..خو..خوش آمدین!

وقتی نگاهش به من افتاد، دهانش از تعجب باز شد و چشمانش را آنقدر گرد کرد که ترسیدم از جایشان بیرون بیایند. ناباور گفتم:

کریستال!

ریتا هم جلوی در آمد و با دیدن مرد کنارم ترس در چشمانش نشست ولی وقتی مرا همراهش دید چشمانش اشکی شدند. دستانش را برایم باز کرد. به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم. آنقدر سفت که گمان می‌کردم در هم حل خواهیم شد. نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر موهایش به مشام رسید. خدایا شکر ت بابت چنین دوست خوبی!

Crystal, [25.08.18 15:25]

جیمز با ترسی آشکار، محترمانه از مرد چشم خاکستری دعوت کرد تا با ما قهوه ای میل کند اما او قبول نکرد و گفت:

باشه برای یه وقت دیگه.

پوزخندی زد و ادامه داد:

در ضمن بیشتر مراقبت دوستت باش!

وقتی جیمز در را بست دستش را در موهایش فرو برد و ناگهان داد زد:

کریستال ازت چنین انتظاری نداشتم! چرا اینقدر بی فکری؟ تو مگه نمیدونستی تو این شهر غریبی؟

شرمنده سرم را پایین انداخته بودم. قطره های اشک دانه دانه از گونه ام پایین میافتادند. از شرمندگی بود یا داد جیمز؟ ریتا که نظاره گر ما بود از جای برخاست و گفت:

همش تقصیره منه جیمز. اگه من مثل بچه ها رفتار نمی‌کردم، کارمون به اینجا نمیکشید.

لحظه ای به ذهنم خطور کرد مگر جیمز کیست که در مقابلش باید شرمنده باشم؟

شرمنده اصلی باید جیمز احمق باشد! اگر او آن شیرین کاری مسخره اش را در خیابان انجام نمیداد هیچ کدام مان در چنین وضعیتی گیر نمی‌کردیم! سخت بود اما پشیمانی را از چشمانم زدودم و گستاخ به او نگاه کردم. بی هیچ حس و

هر گونه کپی از این رمان بی‌گردد قانونی دارد

حرکتی! میخواستم با او چشمی حرف بزنم. تنها چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد ولی سریع چشمانش را از من دزدید و کاپشن به دست از خانه خارج شد. با بسته شدن در روی مبل ولو شدم. ریتا کنارم نشست و دستانم را گرفت. _ او ه کریستال، نمیدونی چقدر تو این چند ساعت تند تند میزد! انگار یه بمب ساعتی کار گذاشته بودن!

این را گفت و مرا بغل کرد. چند ثانیه بود که در بغل هم بودیم اما ناگهان مرا از بغلش جدا کرد و جدی پرسید:

_ کجا جناب آلفردو رو دیدی؟

از تغییر ناگهانی اش متعجب شدم. عجب آفتاب پرستی بود! هه! یک ورق و خودکار جلویم گذاشت و گفت برایش تمام اتفاقات پیش آمده را بنویسم. با پوزخند به او نگاه کردم و اصلا به حرف هایش محل ندادم. بازویم را گرفت و ملتمسانه گفت:

_ ازت خواهش میکنم دختر. تو نمیدونی که آلفردو چه آدمیه!

به یاد مردم رستوران افتادم که وحشت زده به ما نگاه میکردند. اما مگر جناب آلفردو چکار کرده بود؟ نگاه کنجاکاوم را که دید خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ هر وقت تو ماجرای آشناییت رو با این یارو نوشتی منم به سوالاتت جواب میدم.

یک نگاه به چهره مصمم ریتا انداختم و یک نگاه دیگر به قلم و کاغذ. عاقبت پوفی کشیدم و قلم را به دست گرفتم.

Crystal, [25.08.18 15:25]

شروع به نوشتن ریز و درشت ماجرای گم شدنم کردم. آنقدر نوشته بودم که دستم درد گرفت. کاغذ را به سویس سر دادم و شروع به مالیدن مچ دستم کردم. بی طاقت به ریتا نگاه کردم که با دقت در حال خواندن نوشته هایم بود. یکهو دهانش از تعجب باز میشد یا مدام زیر لب نه بلندی میگفت. عکس العمل هایش خیلی بامزه بود طوری که مرا به خنده وا داشته بود. وقتی کاغذ را روی میز گذاشت منتظر به او نزدیکتر شدم. آرام گفت:

_ عجیبه!

صورتش را به سویم برگرداند و گفت:

_ میدونی اون کیه؟

بی صبرانه به او خیره شده بودم. اه بگو دیگر لعنتی! بالاخره لب باز کردو با ترسی آشکار ادامه داد:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ ویلیام آلفردو!... حتی اسمشم لرزه به دل همه میندازه. گفته میشه یکی از قدرتمندترین مردهای سوییسه وکل شهر زیر دست اون میچرخه! هر کاری بخواد میتونه انجام بده.. حتی هیچکس جرات نه گفتن به اونو نداره. با لحن یواشی گفت:

_ تا حالا هر کس که برایش شاخ و شونه کشیده از روی زمین محو شده! تازه متوجه ترس مردم رستوران شدم! این همه ترس بر ایم کمی مضحک بود. مگر او هیتلر بود؟ روی کاغذ برایش نوشتم:

_ شغلش چیه؟

ریتا پوزخندی زد و با همان لحن آرام گفت:

_ صاحب بزرگترین کارخونه خودروسازی سوییسه و...

از اینهمه تکه تکه سخن گفتن ریتا در حال دیوانه شدن بودم. عصبی شروع به بازی با دستم کردم و پریشان به ریتا چشم دوخته بودم. دوست داشتم داد بزنم و چی لعنتی؟!

کمی جلوتر آمد و پیچ و پیچ وار گفت:

_ شایعه شده هر ماه یه دختر و میبره به شکنجه گاهش و تا حد مرگ به بدترین نحو شکنجه ش میده!

هیچوقت نباید به شایعه ها اطمینان کرد! واقعا چنین حرفی مزخرف بود. با لحنی نگران تری گفت:

_ اون یه روانی سادیسمیه! کریستال لطفا ازش دور باش! یه جورایی اون خطرناک ترین آدمیه که تو عمرم دیدم. حتی از خوزه هم بدتره!

وقتی نام خوزه را بر زبان آورد چشمان زیبایش غمگین و سریع لبریز از اشک شدند. به یاد دیشب افتادم که صدای فین فینش در اتاق میپیچید و گمان میکرد من در خواب هستم. اما من بیدار بودم و خودم را لعنت میکردم که باعث تمام مشکلات اخیر بوده ام. کاش میشد هیچوقت به دنیا نمی آمدم! من یک دردرس به تمام معنا بودم. کاش میشد روزی برایش جبران کنم!

کله ام را در یخچال برده و در حال کنکاش خوراکی ها بودم اما آن چیزی که دلم میخواست پیدا نمیشد! نصفه شب بود و هنوز جیمز به خانه برنگشته بود.

دلم برایش شور میزد. تا این وقت شب کجا رفته بود؟ وقتی ریتا نگرانی ام را دید به من اطمینان داد جیمز عادت دارد بیشتر شب ها ولگردی کند! بالاخره شکلاتی را یافتم. دستم را به سویس دراز کردم اما ناگهان صدایی با لحن کشدار نامم را صدا زد و کمرم را گرفت.

_ کریستال!

از ترس سریع سرم را بالا آوردم اما سرم به سقف یخچال خورد و درد بدی وسط سرم پیچید. با درد سرم را از یخچال بیرون آوردم که صدای جیمز را درست کنار گوشم شنیدم:
_ خدای من! یه فرشته جلوم وایساده.

بوسه ریزی به گوشم زد. چشم هایم از این همه پررویی گرد شدند. دستی به لباس خوابم کشید و سرش را روی شانته ام گذاشت. سریع برگشتم و او را هل دادم اما ذره ای تکان نخورد. در عوض شروع به خندیدن کرد. بوی الکل به مشامم میرسید. اه گندت بزنند جیمز! امشب خیلی زیاده روی کردی. دستم را بالا بردم تا سیلی ای به او بزنم اما سریع واکنش نشان داد و دستم را اسیر کرد. با لحنی جدی و عصبانی گفت:

_ اگه صورتتو دوست داری، هرگز یه گرگینه رو عصبانی نکن!
چشمانش را از درد بست. انگار حالش دست خودش نبود!
با ترس به او نگاه کردم. مرا هل داد و گفت:

_ حالا هم میری به اتاقت و درو قفل میکنی!
عقب عقب رفتم و برای آخرین بار به او نگاه میکردم که سرش میان دو دستش بود و روی زمین خم شده بود. خواستم کمکش کنم اما با یادآوری حالتش ترسیدم و به سمت اتاق مشترک من و ریتا دویدم. در را بستم و به آن تکیه دادم. خدای من اینجا دیگر چه جهنمی ست؟ اگر یک دقیقه بیشتر آنجا میماندم...! با دستانی لرزان در را قفل کردم و کلید را محکم در دستانم نگه داشتم. به خود لرزیدم و دستانم را دور خودم پیچیدم. لعنتی! من از این کشور متنفرم! از گرگ ها متنفرم! از خون آشام ها متنفرم! حتی... از خودم هم متنفرم! دوست داشتم به آغوش پر امنیتی بروم و تا ابد در آن حالت بمانم اما افسوس روزگار چشم دیدنم را نداشت. صدای ضربه ای به در مرا از جای پراند. صدایش به گوش می رسید که میگفت:

_ درو باز کن خوشگلم. بزار صاحبخونه ت بیاد تو!
این را گفت و زد زیر خنده. این حالش اصلا طبیعی نبود! انگار او خود جیمز نبود! تا چند دقیقه پشت در ماند و مرا تهدید کرد تا در را باز کنم. اگر میمردم هرگز در را به رویش باز نمیکردم! خوش به حال ریتا که با جادوی قرص خواب، راحت خوابیده بود. مطمئنم حتی اگر بمب هم کنار گوشش بترکانند به سختی بیدار میشود چه برسد به در زدن های جیمز! کمی بعد خانه در سکوت فرو رفت و دیگر هیچ صدایی نمی آمد. هنوز وجودم می لرزید که با رعد و برقی که زد سریع چشمانم را بستم و اولین قطره اشکم فرو ریخت.

Crystal, [25.08.18 15:26]

با احساس کرحتی و سر درد بلند شدم. غلتي زدم و به سوی ریتا چرخیدم اما او را نیافتم. چشمانم را بستم اما ناگهان جرقه هایی در مغزم زده شد. یخچال... جیمز... مستی... الکل... با شتاب بلند شدم و روی تخت نشستم. مغزم مانند دستگاه پروژکتور در حال نشان دادن صحنه های دیشب بود. سرم را میان دستانم گرفتم و به زمین چشم دوختم. وای بر من! حال چگونه با جیمز چشم در چشم شوم؟ صحنه زمزمه کردن جیمز کنار گوشم و برخورد نفس های داغش مرا به جنون میبرد. اه لعنتی!

در را تا نیمه باز کردم و بیرون را سرک کشیدم تا ببینم جیمز کجاست! اما هیچ اثری از او در پذیرایی نبود. پاورچین به سمت دستشویی رفتم. در را که بستم نفس عمیقی کشیدم. حالا انگار جیمز هیولاست که از او میترسم. هر چند دست کمی از هیولا هم نداشت. او یک هیولای عوضی بود! با دیدن چشمان به خون نشسته ام در آئینه، آهی از گلویم خارج شد. حتما بخاطر گریه ی دیشب است! به سمت روشویی رفتم و شروع به پاشیدن آب به صورتم کردم. خواستم صورتم را خشک کنم اما هیچ حوله ای آنجا نبود. چشمانم را دور تا دور حمام گرداندم اما با دیدن وان خشک شدم. انگار که بهشتم را یافته باشم مات به سمتش رفتم. خوابیدن در آب گرم آن هم وقتی بیرون برفی باشد یعنی آرامش!

شیر آب را تا آخر باز کردم. به دنبال رخت آویز گشتم اما هیچ رخت آویزی آنجا نبود بنابراین لباس های کنده شده ام را در کمد گذاشتم. وقتی که وان پر از آب شد، شیر آب را بستم و با لبخند رضایت بخشی پایم را درون آب داغ گذاشتم. با برخورد آب گرم به بدنم گرمای لذت بخشی در بدنم پیچید. آرام درون وان دراز کشیدم و خود را به گرمای آب سپردم. خیالم از بودن پرده هم راحت بود تا کسی مرا عریان نبیند!

میان خواب و بیداری بود که صدای خش خشی شنیدم. انگار کسی در حمام بود. چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شدند. دستم را به لبه وان گرفتم تا بلند شوم اما چشم تان روز بد نبیند! جیمز سوت زنان پرده را کشید. با دیدنش چنان جیغی زدم که بدبخت سخته ای زد. وقتی دیدم هیچ لباسی تنش نیست با شدت بیشتری جیغ زدم. حال او هم جیغ میزد! یکی من یکی او! در حمام با شتاب باز شد و ریتا با ظرف پنکیک داخل حمام پرید. با دیدن مان در آنجا هینی کشید و با من و من گفت:

وای... ببخشید... م. من.. بر.. برم.

انگار برداشت بدی کرده بود! پرده حمام را دور خود پیچیدم و خصمانه به جیمز نگاه کردم. وای خدای من او لخت بود و من به او خیره بودم! چشمانم را

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

بستم که او سریع حوله حمامی را دور کمرش پیچید و با یک بخشید از اتاق بیرون دوید.

عجب افتصاحی! او مرا لخت دید و من هم او را! اوای از آن بدتر ریتا با خود چه فکری درباره مان میکند؟ اه لعنت به این شانس! حمام صبحگاهی ام کوفتم شد! اصلا حمام به درک. حال چگونه به چشمان آن دو نفر نگاه کنم؟ لباس پوشیده روی تخت نشسته بودم و اصلا جرات نمی کردم بیرون بروم. آن از اتفاقات دیشب و این هم از حمام امروز! به کل گند زده بودم. اگر به من بود تا ابد خود را در اتاق زندانی میکردم اما حیف که قار و قور شکم هرگز چنین اجازه ای به من نمیداد!

با سری پایین انداخته وارد آشپزخانه شدم و روی صندلی نشستم. ریتا که در آشپزخانه نشسته بود با دیدنم لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت:

__ حموم خوش گذشت؟

سرم را پایین آوردم. از خجالت گرم شده بود و مطمئنا گونه هایم خیلی قرمز بودند. در آن هنگام جیمز هم با سری افتاده آمد و چون تنها صندلی کنارم خالی بود به ناچار بغل دستم نشست. وجود جیمز در کنارم وضعیت را برایم بدتر کرده بود. مثل اینکه ریتا امروز رگ شیطنتش گل کرده بود زیرا چنان نگاهی به ما دو نفر میکرد که انگار...

خواستم به اتاق برگردم اما خیلی گرسنه بودم. به ناچار یک پنکیک برداشتم و شروع به خوردنش کردم اما با حرفی که ریتا زد، پنکیک در گلویم گیر کرد. البته جیمز هم دست کمی از من نداشت!

__ حمام دو نفره تون چطور بود؟ یه سوال کریستال! چرا جیغ کشیدی؟ نکنه... وای بر من! او فکرش تا کجاها رفته بود؟ جیمز سرش را بلند کرد و گفت:

__ ریتا اصلا اون چیزی که تو فکر میکنی نیست!

__ هی جیمز چرا نگرانی خب؟ تازه من خیلی براتون خوشحالم. جیمز کلافه گفت:

__ من امروز رفتم حموم اما نمیدونستم کریستال اونجاست! وگرنه اصلا پامو اونجا نمیداشتم. وقتی پرده رو کنار کشیدم تازه متوجه حضورش شدم و اونم یکی از جیغای کر کننده ش رو نصیبم کرد. با خجالت افزود:

__ ما هیچ رابطه ای نداشتیم!

سپس از جایش بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. به ریتای مبهوت نگاه کردم که مسیر رفتن جیمز را دنبال میکرد. رو به من کرد و با شرمندگی گفت:

__ منو ببخش عزیزم. فکر کردم...

به پیشانی اش زد و ادامه داد:
_هیچی ولش کن.

لبخندی به او زد و در دل از جیمز کلی متشکر بودم که توانست این سو تفاهم را برای ریتا رفع کند.

Crystal, [25.08.18 15:26]

سه روز از آن ماجرای شرم آور میگذشت. در این مدت فاصله ام را با جیمز بیشتر کرده بودم زیرا هرگاه او را میدیدم از خجالت به شدت سرخ میشدم! همراه با ریتا در اتاق پذیرایی نشسته بودم و داشتیم قهوه میخوردیم. جیمز آن شب قرار بود با دوستانش برود کلاب. البته ما را هم دعوت کرد اما ریتا به بهانه سردرد محترمانه پیشنهادش را رد کرد. من هم وقتی دیدم ریتا نمیرود، با خود گفتم بروم با جیمز چکار؟ اما جیمز آنقدر اصرار کرد که بالاخره مجبور شدم. نگرانی اصلی ام بابت لباس بود که ریتا آن را برایم به راحتی حل کرد. وقتی به او گفتم لباس مهمانی ندارم دستم را گرفت و مرا به اتاق جیمز کشاند. از اینکارش متعجب شدم! اما وقتی کمد را باز کرد لباس های زنانه ای پدیدار شدند. آن هم در رنگ ها و سایز های مختلف! سوالی به ریتا نگاه کردم که تک خنده ای کرد و گفت:

_مال دوست دخترای قبلیشه!

اما اینهمه لباس؟ جیمز با آنان راحت میتوانست بوتیک زنانه بزند! ریتا که انگار ذهنم را خوانده بود گفت:

_جیمز همیشه برای دوست دختراش کادوهای قشنگی و گرونی میخره! اما به اخلاق داره که من عاشقشم!
با خنده افزود:

_هر وقت باهاشون بهم میزنه تمام کادوهاشو پس میگیره حتی لباس زیراشونو! پسره ی خل! حقا که دیوانه است! دلم نمی آمد از لباسی استفاده کنم که معلوم نیست برای که بوده اما چاره چه بود؟.. ریتا خیالم را نیز بابت اجازه جیمز راحت کرده بود. مثل اینکه جیمز به او گفته بود تا لباسی از آنجا انتخاب کنم. در آخر لباس مشکی ساده اما شیکی تا زانو را انتخاب کردم. تنها عیبی که داشت کمی سینه هایم را مشخص میکرد اما خب که چه! باز بهتر از لباس های دیگر بود.

موهایم را باز گذاشته بودم و تنها به زدن برق لب و خط چشمی اکتفا کردم. میدانستم تضاد موهایم با لباسی که پوشیده بودم کمی در چشم بود اما یک جورایی از این تضاد خوشم می آمد!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

ریتا ما را تا جلوی در بدرقه کرد و با لبخندی که دندان هایش را به نمایش می‌گذاشت گفت:

خوش بگذره خوشگلا!

بعد با حالتی تهدیدوار گفت:

یه وقت مست نکنینا! من حوصله ندارم پیام اونجا جمع تون کنم. از این حرفش خندیدیم و رهسپار ماشین شدیم. در تمام راه ماشین در سکوت بود و این مرا به شدت معذب میکرد. به عادت همیشگی شروع به بازی با دست هایم کردم که با مورد خطاب دادن توسط جیمز سرم را به سویش چرخاندم.

کریستال راستش بابت اون شب ازت معذرت میخوام. من واقعا حالم دست خودم نبود. قول میدم دیگه اونقدر زیاده روی نکنم، باشه؟

کلافه دست در موهایش برد و منتظر به من خیره شد. او را درک میکردم اما او مرا بدجور ترسانده بود ولی اگر به خاطر چنین اشتباهی او را نبخشم مطمئنا شورش را در آورده‌ام، مگر نه؟ سرم را به نشانه تایید تکان دادم. به او نگاه کردم که انگار که به خاطر بخشیده شدنش کمی احساس راحتی میکرد. بالاخره به کلاب رسیدیم. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و بعد از اطمینان از قفل بودن ماشین به سمت در ورودی کلاب قدم برداشتیم. ساختمان بیرونی که به نظر خوب می‌رسید! خدا کند درونش هم زیبا باشد. به در ورودی که رسیدیم دو بادیگارد جلوی راه مان را گرفتند. یکی از آن‌ها با دقت به من نگاه کرد و گفت:

چند سالته؟

اوه حتما گمان میکرد زیر سن قانونی هستم! جیمز به جای من جواب داد:

هیجده سالشه!

سپس دست در جیب کتش برد و دو کارت شناسایی بیرون آورد. با تعجب به آن دو کارت نگاه کردم. نکند یکی از آنها مال من است؟ بادیگارد کارت‌ها را به دقت نگاه کرد و سپس در را برای مان باز کرد. با جیمز داخل شدیم. وقتی در پشت سرمان بسته شد رو به جیمز سوالی نگاه کردم. جیمز که نگاهم را دید خنده‌ای کرد و گفت:

کارت شناسایی تو و ریتا تا حالا آماده شده اما کار پاسپورتاتون واقعا سخت و وقت گیره!

با این حرف بادم خوابید. گمان میکردم تمام کارها ردیف شده است! شانه به شانه جیمز در حال طی کردن راهروی کلاب بودیم. هر چه جلوتر میرفتیم صدای موزیک بلندتر میشد و آدرنالین خونم را بالاتر میبرد!

هر گونه کپی از این رمان بیگردد قانونی دارد

تا اینکه به در بزرگ سیاه رنگی رسیدیم. جیمز در را هل داد و من با دیدن صحنه روبه رویم دهانم باز ماند.

Crystal, [25.08.18 15:27]

فضای کلاب بسیار بزرگ و زیبا بود. از آن زیباتر دیوارهای آئینه کاری شده اش بود! در هر گوشه یک نفر یا گروهی ایستاده بودند. بعضی ها در حال رقصیدن و سری دیگر در حال حرف زدن بودند. یک سری هم که برای خودشان روی مبل های راحتی لم داده بودند. پشت سر جیمز راه افتادم و از میان صحنه رقص عبور کردیم. هر کس که مرا میدید، متعجب میشد. البته دیگر برایم امری طبیعی شده بود که هر کس با دیدن موها و چشم های عجیب و غریب هنگ کند!

به سختی خود را از میان غلغله بیرون کشیدیم. دیدم جیمز برای کسی دست تکان داد و سرعش را بیشتر کرد. به گروهی دوفره رسیدیم. اوه لعنتی! همه شان پسر بودند. یعنی نمیشد دوست دخترهای شان را هم بیاورند تا من تنها نباشم؟

هر یک خودشان را معرفی کردند. پسر اولی که خودش را معرفی کرد نامش جوزف بود. چشمان زمردی اش با کنجکاوی مرا می نگریستند از نگاهش زیاد خوشم نیامد زیرا کمی مغرور به نظر می رسید و خودش را می گرفت. پسر دومی نامش سینا بود و اهل ایران! چشم ها و ابروهای مشکی اش نیز نشان میداد برای آسیا است.

او اولین ایرانی ای بود که من در عمرم دیده بودم. از نگاه شان معلوم بود زیاد از بودنم در کنارشان خوشحال نیستند زیرا خیلی بی حوصله بودند. آخر سر سینا طاقت نیاورد و به جیمز گفت: همیشه بریم اونجا؟ کارت داریم. جیمز نگاه نگرانش را به سویم پرتاب کرد و گفت: ما سریع میایم. باشه؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و چشمانم را باز و بسته کردم. سه نفری با هم بلند شدند و به سوی بار رفتند. آن دو با عصبانیت چیزی به جیمز گفتند اما جیمز اخمی روی صورتش نشانده و مدام با دست مرا نشان میداد. اوه حتما دارند درباره من صحبت میکنند ولی بیشتر شبیه بحث بود تا صحبت! آخر سر روی صندلی های بار نشستند و شروع به خوردن مشروب کردند. آنها واقعا مرا تنها گذاشتند؟ چه بی انصاف! ناراحت به پشتی مبل تکیه دادم و به زمین رو رویم خیره شدم. نمیدانم چند دقیقه گذشت اما آنقدر نشسته بودم که کمرم درد گرفته بود. ناگهان یک جفت کفش مقابلم دیدم. با تعجب سرم را بالا

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

آوردم و با یک بادبگارد رو به رو شدم. صبر کن ببینم! او چقدر آشنا بود. اوه خدای من او یکی از بادبگارد های آلفردو بود... همان مرد چشم خاکستری! دهان باز کرد و گفت:

_رییس میخواد تو رو ببینه! باید همراه بیای.

به جیمز نگاه کردم که مستانه در حال بگو و بخند با دوستانش بود و حتی نیم نگاهی به من نمی انداخت. از طرفی هم اگر نمیرفتم مطمئنا مرا به زور میبرد و آبروریزی میشد. به ناچار بلند شدم و همراهش راه افتادم. از پله هایی بالا رفتیم تا اینکه به طبقه بالا رسیدیم. آنجا خیلی قشنگ بود. حتی میز و صندلی اش. در ضمن روی میز هم پر از نوشیدنی و شیرینی های رنگارنگ بود. چشم از غذاها برداشتم و به آلفردو نگاه کردم. نگاهش به رو به رو بود ولی مطمئن بودم حواسش به همه چیز است. به یاد حرف ریتا افتادم که میگفت او هر ماه یک دختر را تا حد مرگ شکنجه میکند! درست بود که قیافه اش سرد و عجیب بود اما اصلا شبیه آدم های روانی به نظر نمی رسید.

_قربان آوردمش!

با دست به او اشاره زد تا برود. وقتی که رفت سرش را بالا آورد و گفت:

_سلام کریستال. خوش اومدی! بشین.

انگار در لحنش هیجان بود. جناب آلفردو و هیجان؟ به سمت میز رو به رویش رفتم ولی تا خواستم بنشینم گفت:

_اونجا نه دختر خوب. اینجا!

به کنارش اشاره کرد. آب دهانم را قورت دادم و به سمتش رفتم. نکند بخواهد مرا بکشد؟ وای حتما خطایی از من سر زده است. ترسان کنارش نشستم. تازه متوجه دیدش به پایین شدم. از آنجا میشد همه چیز را تحت کنترل گرفت. خوش به حالش! وی آی پی خیلی خوب است! از آن بالا به دنبال جیمز گشتم تا اینکه دوباره او را کنار دوستانش دیدم که عین دیوانه ها میخندید. مثلا در ماشین به من قول داده بود، مست نکند! ای دروغگوی عوضی! ناگهان در آغوش گرمی فرو رفتم. با چشمانی گرد شده به آلفردو نگاه کردم که بسیار خونسرد سیگاری روشن کرد و پک محکمی به آن زد. ترسیده خواستم از آغوش بیرون بیایم اما او مرا محکم تر گرفت و دم گوشم گفت:

_رام باش کریستال! مثل همیشه رام باش!

بی حرکت همانجا ماندم. چند دقیقه گذشته بود اما دستم از بس آویزان مانده بود دیگر داشت بی حس میشد. به ناچار دستم را روی سینه اش قرار دادم. از ترس عکس العملش چشمانم را بستم. چند لحظه گذشت اما هیچ اتفاقی نیافتاد. آرام چشمانم را باز کردم و دوباره او را در حال کشیدن سیگار یافتم اما اینبار

پوزخندی روی لبش بود. آغوشش گرم بود طوری که مرا به خواب وا میداشت. چشمانم را دوباره بستم تا کمی هم که شده حداقل چرت بزنم اما ناگهان صدای پا از پله ها آمد. آلفردو زمزمه کرد:
_بیدار شو! مهمون داریم.

پلک هایم را بالا بردم و با چشمانی خمار به او نگریستم. از طرفی دوست نداشتم کسی مرا آنطور ببیند اما دستش مانند پیچک دور کمرم پیچیده شده بود.

Crystal, [25.08.18 15:27]

ناخواسته دلشوره ای عجیب گرفته بودم. با دیدن مرد رو به رو نفس در سینه ام حبس شد. با دهانی باز به خوزه ایگلسیاس نگاه کردم. مردی که کابوس شب هایم شده بود! دستانم به طرز فجیعی میلرزیدند. خوزه با بهت به من نگاه میکرد. رنگ صورتش هر لحظه رو به قرمزی میرفت. با خشم در کلامش گفت:

_دختره ی عوضییبیی! اینجا چه غلطی میکنی؟

خودم را بیشتر به آلفردو فشردم. اشک هایم دانه دانه پایین می آمدند و هر لحظه کنترل شان را سخت تر میشد. آلفردو با لحنی که در آن خشم زبانه میزد گفت:

_احترامتو حفظ کن خوزه! وقتی به قلمروی من میای به نفعته شاخ و شونه نکشی!

در چشمان خوزه ترسی نمایان شد اما آنقدر زودگذر بود که به سختی میشد فهمید. پوزخندی زد و گفت:

_چی شده از یه هرزه دفاع میکنی؟ واقعا عجیبه!

_کارای من به زیر دستام مربوط نیست چه برسه به تو!
لحن تحقیر آمیزش باعث شد خوزه فریاد بزند:

_خفه شو! تو فکر میکنی کی هستی حرومزاده؟

با ترس به آلفردو نگاه کردم اما هیچ چیز جز خونسردی در صورتش نیافتم. دستانش را از دورم باز کرد. میدانستم این آرامش قبل از طوفان است! از بغلش بیرون جستم و مضطرب به او نگاه کردم.

از جایش بلند شد و رو به روی خوزه ایستاد. قدش چند سانت از خوزه بلندتر بود. سرش را کمی کج کرد و گفت:

_یه بار دیگه حرفتو تکرار کن.

خوزه ساکت ایستاد. اینبار دیگر برق شهادت در چشمانش نمی درخشید. اما یک الفا هرگز تسلیم نمیشود، مگر نه؟ همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد. پاره

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

شدن لباس های خوزه! تغییر استخوان هایش و غرشی عمیق که در کل کلاب پیچید. اهنگ قطع شد و همه جا در سکوت فرو رفت. ناگهان صدای پاره شدن لباس های دیگر هم به گوش رسید و در مقابلش غرش های بلند. نگاهم را به طبقه پایین سوق دادم. اوه خدای من! اینجا چه خبر بود؟! برق دندان های آن گرگ های سیاه تا اینجا هم به چشم می رسید. گرگ ها یک صدا زوزه میکشیدند. مردم با دیدن شان فریاد کشیدند و شروع به دویدن کردند اما چیزی که برایم جالب بود، چند نفر بودند که در مقابل آن گرگ های ترسناک ایستاده بودند و حالتی دفاعی داشتند! ناگهان یکی از آنان به سرعت نور شروع به دویدن کرد و ضربه ای به پهلو گرگ زد. هینی کشیدم.. آن ها خون آشام بودند!

من درست وسط جنگ این دو دشمن دیرینه بودم! روزی آرزو داشتم خون آشامان و گرگینه ها را ببینم اما الان به شدت به خاطر آرزویم احساس ندامت میکردم!

حواسم را به خوزه که اکنون به گرگ ترسناکی تبدیل شده بود و آلفردو که... با دیدن دندان های نیش آلفردو هوش از سرم پرید. او... او... هم.. یک.. خون آشام... بود؟ مغزم گنجایش اینهمه اطلاعات جدید را دیگر نداشت. خدای من! او اصلا شبیه خون آشامان نبود! منظورم این است من هنگامی که در آغوشش بودم ضربان قلبش را حس کردم و حتی بالا و پایین رفتن سینه اش را دیده بودم. در ضمن او با من غذا هم خورده بود! به آن دو نگاه کردم که حالت تهاجمی پیدا کرده بودند. برای اولین بار آلفردو را دیدم که با خشم داد میزد:

چطور جرات کردی در مقابل من بایستی احمق؟ حالا که اینطور شد باید مرگتو با چشمت ببینی.

هه آرزوی مرگ منو به گور میبری آلفردو!

پشت مبل پناه گرفته بودم و دزدکی به جدال شان نگاه میکردم. ناگهان خوزه به سمت آلفردو خیز برداشت و چنگی به بازوی او انداخت. آلفردو از درد فریادی کشید و بازویش را با دست دیگرش گرفت. خوزه پوزخندی زد و گفت:

چی شد؟ به همین راحتی کم آوردی؟ هه

ناگهان آلفردو دستش را ول کرد و سریع روی پشتش نشست. خواست دندان نیشش را در گردنش فرو کند اما خوزه که باهوش تر از این حرف ها بود تکان محکمی به خود داد و پشتش را محکم به دیوار کوبید. به آلفردو نگاه کردم که از درد به خود میپیچید. اوه خدای من! باید به او کمک کنم. اما تنهایی چگونه با یک گرگینه مقابله کنم؟ پس بادیگارد های لعنتی کدام گوری

بودند؟ دست دست کردن را کنار گذاشتم و از پشت مبل بیرون آمدم. خوزه حواسش به من نبود و مدام داشت پشتش را به دیوار میکوبید. بطری خالی روی میز را برداشتم و محکم به میز کوباندمش. تکه های شیشه به اطراف پاشیده شدند. ناگهان نگاه خوزه به سمت من برگشت. چشمانش برق زدند. آلفردوی بیحال را همانجا رها کرد و آرام آرام به سویم قدم میگذاشت. در همان حال با لحن گرگی اش گفت:

__ اوه عزیزم! تو آسمونا دنبالت میگشتم!

خنده ی ترسناکی کرو و به راهش ادامه داد. با ترس به او نگاه کردم که هر لحظه در حال نزدیکتر شدن بود. در آن لحظه تنها وسیله دفاعی ام تکه شیشه ی درون دستم بود.. از ترس مانند بید میلرزیدم. تنها خدا میتوانست مرا نجات دهد!

Crystal, [25.08.18 15:45]

شیشه را جلویم نگه داشتم و گارد گرفتم. قهقه ای زد و گفت:

__ به جوجه در مقابل گرگ؟ مسخره ست!

اما درست موقعی که کاملاً رو به رویم ایستاد تمام شجاعتم را جمع کردم و شیشه را روی بازویش فرو آوردم. از درد نعره ای زد و حواسش پرت بازویش شد. سریع از فرصت استفاده کردم و به سمت راهرو رفتم. فریادش به گوش می رسید ک میگفت:

__ هرزه ی آشغال! کدوم گوری میری؟

اه چرا مدام از این کلمه زشت استفاده میکرد؟ مردک عوضی! تند تند در حال پیمودن پله ها بودم. وقتی خواست از پله ها پایین بیاید، گیر کرد زیرا راه پله آنقدر باریک بود که تنها یک نفر میتوانست از آن عبور کند چه برسد به یک گرگ سیاه زشت!

زبان درازی کردم و با خوشحالی رسیدم به طبقه پایین هنوز داشت فحش های رکیکی نثارم میکرد اما من اصلاً اهمیتی نمیدادم. به دنبال جیمز گشتم. با دیدنش چشمانم برای هزارمین بار در روز گرد شدند. او هم داشت با خون آشامان میجنگید اما کمی تلو تلو میخورد. ای جیمز خاک بر سر! میدانم که او هم یک اوایل ولف است اما همین اوایل ولف ها میخواهند مرا بکشند. بعد او از آنان طرفداری میکند؟! سری به نشانه تاسف تکان دادم. باید سریع اینجا را ترک کنم. چشمم به کتی مشکی بر روی زمین افتاد. اوه چقدر آشناست!... فهمیدم!... این برای جیمز است. با خوشحالی شروع به زیر و رو کردنش کردم. با صدای جیرینگ جیرینگ کلیدی نور آمیدی در چشمانم روشن

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

شد. سویچ ماشین را برداشتم و شروع به دویدن به سمت در خروجی کلاب کردم.

صدای پایی شنیدم. به عقب نگاه کردم. با دیدن خوزه که در حال تعقیب بود جیغ خفه ای کشیدم. اوه خدای من! به من کمک کن. حیف که این راهرو دیگر تنگ نبود بلکه حتی سه نفر هم در آن جا میشدند. اه لعنت به سازنده اش! با دیدن در ورودی انرژی بیشتری گرفتم و به سرعتم افزودم. تنها چند قدم مانده بود که به در برسم که ناگهان با پنجه اش به پشتم چنگ انداخت. اخی گفتم و محکم روی زمین افتادم. پشتم به شدت میسوخت. از درد مثل دختر بچه ها زدم زیر گریه و مدام لبم را از درد گاز میگرفتم. روی قفسه سینه ام نشست و نگاهی عجیب روانه ام کرد. نگاهی پر از خشم، پشیمانی و نفرت! پنجه اش را بالا برد. میتوانستم عزرائیل را ببینم که با داس بزرگش در حال پوزخند زدن بود. چشمانم را بستم تا مرگ را به چشم نبینم. ناگهان فشارش از روی قفسه سینه ام برداشته شد. متعجب چشمانم را باز کردم. با دیدن آلفردو که در حال خفه کردن خوزه بود تازه متوجه ماجرا شدم. آلفردو داد زد:

فرار کن کریستال! برووووو

درد کمرم را نادیده گرفتم و از روی زمین بلند شدم. تلو تلو خوران به سمت ماشین جیمز راه راه افتادم. سرم گیج میرفت اما نباید می گذاشتم درد بر من پیروز شود. با دیدن بنز قدیمی جیمز به سرعتم افزودم. کمرم تیر کشید اما باز به راهم ادامه دادم. هنگامی که درون ماشین نشستم احساس امنیت کردم. ماشین را روشن کردم ولی تا خواستم گاز بدهم ناگهان یاد آلفردو افتادم. خواستم پیاده شوم و به کمکش بشتابم اما چطور با این درد وحشتناکی که در کمرم میپیچید آن هم دست تنها به جنگ یک آلفا میرفتم!

ناگهان در ورودی باز شد و آلفردوی زخمی روی زمین افتاد. سرش را بلند کرد و وقتی ماشین را دید به سختی به ماشین آمد. روی صندلی جلو نشست و فقط گفت:

برو عمارت!

درد در صدایش چنگی بر دلم انداخت. ماشین را گاز دادم و با سرعت از آن کلاب جهنمی دور شدیم. امشب بدترین شب زندگی ام بود! ناخودآگاه شروع به گریستن کردم. نه به خاطر درد، بلکه به خاطر نحس بودنم. من مسبب این همه اتفاق وحشتناک بودم. من... کریستال کالینز! با صدای آرامی گفت:

گریه نکن دختر خوب.

همین جمله ساده توانست گریه ام را بند بیاورد. اشک هایم را با دست پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بر خود مسلط شوم.
_بیچ سمت راست...وقتی که به میدان رسیدی بیچ سمت چپ و همونطور مستقیم برو..

این را گفت و چشمانش را بست. نگران به او نگاه کردم. نکند مرده باشد؟ به بازویش سیخونکی زدم. یک چشمش را باز کرد و طوری به من نگاه کرد که از خجالت قرمز شدم.

Crystal, [25.08.18 15:45]

با هزار سختی به عمارت رسیدیم. نگهبانان با تعجب به ما نگاه میکردند. با فریاد آلفردو از جا پریدم.

_به چی نگاه میکنین احمقا؟زود باشین درو باز کنین.
سریع در را برای مان باز کردند. واو عجب عمارت زیبایی!از مجسمه های به کار رفته در حیاط میشد به علاقه وافر آلفردو به یونان باستان پی برد!هنگامی که جلوی عمارت اصلی ایست کردم. دو خدمتکار سریع در را برای آلفردو باز کردند و به او کمک کردند تا از ماشین پیاده شود. ماشین را خاموش کردم. اما هنگامی که از ماشین پیاده شدم نفسم رفت. به سختی ماشین را گرفتم. چند ثانیه در همان حالت ماندم.

همه وارد عمارت اصلی شده بودند و آن بیرون پرنده هم پر نمیزد. خواستم به سمت عمارت راه بیافتم اما کمرم بدجور میسوخت انگار دیگر صبرش از آن همه نادیده شدن، تمام شده بود! دلم به حال خودم سوخت. واقعا هیچکس نمیخواست به من کمک کند؟ همان لحظه در حیاط باز شد و لیموزینی به سمت عمارت راند. آه این لیموزین آلفردو بود!

دو مرد از ماشین پیاده شدند. لباس های شان تکه پاره شده بود. کمی که دقت کردم فهمیدم آنها دو بادبازهای همیشه آلفردو بودند.
با دیدنم در آن وضعیت وخیم تعجب کردند. یکی از آنها به سمتم پا تند کرد و گفت:

_هی دختر حالت خوبه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_پس بزار کمکت کنم.

بازویم را گرفت. با هر حرکت کوچکی که میکردم درد استخوان سوزی در بدنم میپیچید. به او تکیه کردم و آرام شروع به راه رفتن کردیم.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

آنقدر درد شدید شده بود که مرا به هق هق انداخته بود. با هزار سختی داخل عمارت شدیم. مرد داد زد:

_سوزان...سوزان...کجایی؟

زنی دوان دوان به سمت مان آمد و گفت:

_چی ش...

با دیدن مان حرفش ناتمام ماند و دستش را جلوی دهانش گرفت. با نگرانی گفت:

_خدای من،چه اتفاقی افتاده؟مکس چرا لباسات پاره و پوره شدن؟

زن با دیدن گریه هایم نگران گفت:

_حال شما خوبه خانوم؟

_نه سوزان. کمرش بدجور خونریزی داره!

آن خانوم که اسمش سوزان بود مرا به اتاقی راهنمایی کرد. به سختی روی تخت دراز کشیم. حالم هر لحظه داشت بدتر میشد...اطرافم به دوران افتاده بود...

صدای مردی میامد...خدای من چه بلایی به سرش اومده؟!...خیلی

دیره...اون داره زجر میکشه... به سختی چشمانم باز کردم. شخص رو به

رویم را تار میدیدم. صدای مردانه اش به گوش رسید:

_من متاسفم دختر. منو ببخش!

هوشیاری ام کم بود اما تقریبا میتوانستم صداهای اطراف را درک کنم. فرو

رفتن چیز تیزی را در دست حس کردم. ناگهان همه چیز ایستاد...احساس خلا

کردم...سپس حس سبکی مانند پر پیدا کردم...آرامشی خالص سر تا پای وجودم

را فرا گرفت...متعجب از ناپدید شدن درد چشمانم را باز کردم اما با سقف

مواجه شدم. حیرت زده از این همه نزدیکی به سقف به دور و برم نگاه کردم.

با چیزی که دیدم هین بلندی کشیدم. درست زیر پایم دختری مو سفید خوابیده

بود...

Crystal, [25.08.18 15:45]

با ترس به دختر روی تخت نگریستم که چشمانش را فرو بسته بود. به راستی

او من بودم؟نه...نه...من نمرده بودم!روی زمین فرود آمدم و به بدن مرده ام

نگریستم. با چشمان لبریز از اشکم به مرد مو سیاهی چشم دوختم که مچ دست

خونی اش را جلوی دهانم گرفته بود و با اضطراب پایش را تکان میداد.

_لعنتی...پس چرا کار نمیکنه?...امکان نداره!

یعنی چه؟منظورش چه بود؟کلافه مچ دستش را از من دور کرد و آن را لیسید.

خدای من او یک خون آشام با بدنی پر از خون بود،درست مانند آلفردو!زخم

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

دستش سریع بسته شد. خدای من... او میخواست مرا خون آشام کند! پس چرا اکنون در این وضعیت هستم؟ روی زمین افتادم و به اشک هایم اجازه باریدن دادم. یعنی جدی من مرده بودم؟... یعنی دیگر نمیتوانستم انسانی عادی باشم؟ دلم نمیخواست به جنازه ام نگاه کنم... من مرده بودم و دیگر چه فایده ای داشت؟ ناگهان در اتاق باز شد و آلفردو در اتاق ظاهر شد. با تعجب به ظاهر آراسته و با وقارش نگاه کردم. چه سریع خوب شد! هه او یک خون آشام است دیگر. اما یک خون آشام که در بدنش خون دارد و قلبش میتپد! به تخت نزدیک شد و گفت:

_ حالش چگونه ویکتور؟

مرد مو مشکی سرش را پایین انداخت و ساکت ماند.

_ با تو ام برادر... میگم حال کریستال چگونه؟

باز هم سکوت... با خشم ویکتور را کنار زد و روی لبه تخت نشست. نگاهی به صورت رنگ پریده ام کرد و با نگرانی گفت:

_ چه بلایی به سرش آوردی ویکتور؟... هان؟

هان آخر را فریاد زد. ویکتور سرش را بلند کرد و گفت:

_ من... من... فقط میخواستم... نجاتش بدم... همین. اما همه چیز اشتباه از آب دراومد. قسم میخورم... من نمیخواستم... اون بمیره!

_ از جلوی چشمم گمشووووو! برو بیرونن!

هنگامی که ویکتور اتاق را ترک کرد. آلفردو با بغض گفت:

_ کریستال... کریستال... پاشو دختر! به خاطر من هم که شده بلند شو!... عزیزم لطفا بلند شو... مرا در بغل گرفته بود و مدام اسمم را صدا میزد.

وقتی جوابی از من نشنید به تاج تخت تکیه داد و شروع به نوازش موهایم کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ میخوام برات یه داستان بگم!...

مکثی کرد و گفت:

_ اولین روزی که دیدمت، انگار یه فرشته کوچولو دیدم. یه فرشته که تو اون

هوای سرد در حال لرزیدن بود... میدونستم سوار همیشه پس به زور متوسل

شدم... کریستالم!... باورت همیشه اونروز که تو ماشین به من یواشکی نگاه

میکردی چه حسی داشتم... من برای اولین بار دلم برای یه فرشته لرزید اما...

ناگهان بغضش ترکید و بی صدا گریه کرد. من هم پا به پای او اشک

میریختم... آلفردوی بیچاره... تا به حال او را گریان ندیده بودم. همیشه تنها

چیزی که از او به یادم می آمد مردی استوار و قوی بود اما الان...

کنارش نشسته بودم اما او نمیدانست کریستالی کنارش در حال گریستن به خاطر حرف های غمگینش است! از زندگی اش میگفت و من میگریستم... از مرگ والدینش میگفت و من باز میگریستم... از عقده ها و غم های درونش میگفت و گریستم را شدیدتر میکرد. آن شب تا صبح در کنار بدن سرد و رنگ و رو رفته ام ماند و برایم درد و دل کرد. به راستی چطور با این همه درد در سینه اش، خود را جلوی بقیه مردم مردی محکم و ترسناک جلوه میدهد؟

آفتاب در حال طلوع کردن بود که آلفردو آخرین خداحافظی اش را کرد. گونه ام را بوسید و گفت:

در آرامش باشی فرشته کوچولو!

اشک هایش را پاک کرد و با کشیدن نفسی عمیق اتاق را ترک کرد... و من ماندم و اتاق ساکت!

حال که مرده بودم، تصمیم گرفتم کمی در خانه گشت و گذار کنم. به بدنم روی تخت نگاهی کردم و سپس دستم را به سمت دستگیره در بردم اما در کمال تعجب دستم از آن رد شد. سریع دستم را پس کشیدم... دیگر به روح بودنم ایمان پیدا کرده بودم! نفس عمیقی کشیدم و ناگهان خود را به سمت در پرت کردم. یک چشمم را باز کردم و به راهروی زیبا نگاه کردم. به راستی چقدر روح بودن جالب است! حواسم را به راهرو دادم... واو اینجا چقدر زیبا بود! تصمیم گرفتم دوباره پرواز کنم ولی نمیدانستم چطور!... حسی به من میگفت باید تصور کنم. بنابراین چشمانم را بستم و در ذهنم خود را شناور دیدم. ناگهان حس کردم زیر پایم خالی ست... چشمانم را باز کردم و جیغی از هیجان زدم. آرام شروع به پرواز کردم... دیگر حس بدی نسبت به وضعیت جدیدم نداشتم بلکه خیلی هم خوشحال بودم. سرعتم را زیاد کردم و به راهروی بعدی پیچیدم. نمیدانستم دارم به کجا میروم... بیخیال اهمیتی هم نداشت... ناگهان خدمتکاری جلوی راهم سبز شد... فریاد زدم:

برو کنارررر!

گمان میکردم به شدت به هم برخورد خواهیم کرد اما هیچ اتفاق خاصی نیافتاد... حتی به راحتی از بدنش عبور کردم. کمی غلغلکم آمد.. هی صبر کن ببینم... من حرف زدم؟ آری من به او گفتم برو کنار! نهههه امکان ندارد! دوباره امتحان کردم:

سلام!

ترسیده دستم را جلوی دهانم گرفتم. من حرف زده بودم؟ یوهو... من... کریستال کالینز برای اولین بار در زندگی ام حرف زده بودم! با شادی دور خود میچرخیدم و مدام با خود حرف میزدم. عجب صدای قشنگی داشتم!

Crystal, [25.08.18 15:45]

حس پرنده ای را داشتم که از قفسش فرار کرده! به همه جای عمارت سرک میکشیدم... آن هم بدون هیچ مزاحمی! به آخرین طبقه عمارت که رسیدم دهانم از تعجب باز ماند... خدای من! اینجا دیگر کجاست!؟

روی سقف نقاشی های اساطیری با مهارت تمام کشیده شده بودند... خیلی طبیعی به نظر می رسیدند... همه چیز آن طبقه متفاوت بود. از معماری اش گرفته تا دکوراسیونش. وقتی آن همه زیبایی را میدیدم، عشق میکردم! حس میکردم در قصر هستیم تا یک عمارت.

تنها در آن طبقه، در مشکی رنگی بود که با کارت باز میشد که نشان میداد خیلی مهم است! خنده ای کردم... مگر میشود چیزی از ارواح پنهان بماند؟ از در عبور کردم و وارد اتاق شدم. با دیدن اتاق لب و لوجه ام آویزان شد... اینجا که تنها اتاقی ساده بود! پوف کلافه ای کشیدم و روی تخت نشستم. این همه شور و شوق تنها برای اتاقی ساده بود؟ ناگهان صدای شر شر آب آمد. گوش هایم را تیز کردم... انگار کسی داشت حمام میکرد. دری دیگر را در اتاق دیدم... صدای از آنجا می آمد. اوه حتما آنجا حمام است. لبخند شیطننت آمیزی زدم و به سوی حمام رفتم اما قبل از رد شدن با خود گفتم دیدن زدن کار زشتی ست! کلافه دور خودم چرخیدم... داشتم از فوضولی میگردم اما عقلم مرا از این کار نهی میکرد. در آخر تسلیم فوضولی ام شدم و از در گذشتم.

واو عجب حمامی! به راستی همه جای این طبقه شیک بود حتی حمامش! اینجا حتی از اتاق خوابم نیز بزرگتر بود. چیزی تقریباً دو برابرش بود! خوش به حال صاحبش! چشمم به حمامی شیشه ای خورد که در گوشه حمام اصلی نصب شده بود... همه جایش بخار گرفته بود و اصلاً نمیشد داخلش را دید. تنها چیزی که میدیدم سایه مردی بود که آب بر سر و رویش میریخت! دیگر فوضولی بس بود... باید برمینگشتم. ناگهان در حمام شیشه ای باز شد و دستی حوله را به داخل برد. رگ های دستش بیرون زده بودند... درست همان مدلی که دخترها برایش قش میکردند... کمی بعد مرد آشنایی از آن خارج شد. با تعجب به الفردو نگاه کردم که حوله ای سفید دور پایین تنه اش پیچیده بود.

میخواستم برگردم اما مات بدن عضله ای اش شده بودم. وای خدای من او خیلی خیلی زیباست... او یک شاهکار بود... از آن شاهکارهایی که آدم

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

دلش میخواست ساعت ها بنشیند و نگاهش کند. لعنتی! عجب سیکس پک هایی داشت. شرم را کنار گذاشته و مثل ندید بدید ها به او زل زده بودم... تا اتاق دنبالش رفتم اما وقتی میخواست گره حوله اش را باز کند هینی کشیدم و سریع از اتاق خارج شدم...

اوه خدای من! خوب شد به موقع بیرون آمدم و گرنه کمی بعد... از فکر کردن به بعدش لیم را گاز گرفتم. به سمت اتاقی که در آن بدن سردم بود راه افتادم. در طول راه فکر مشغول آینده نامعلوم بود... من اکنون مرده بودم پس... آنها مرا به خاک خواهند سپرد؟! چه وحشتناک... کاش میشد از خواب بیدار شوم و ببینم همه اینها کابوسی بیش نیست اما واقعیت مثل پتکی بر سرم کوبیده می شد. من واقعا مرده بودم!... هنگامی که به اتاق رسیدم در کمال تعجب ریتا و جیمز را دیدم که با چشمانی سرخ بالای سرم نشسته بودند. به ریتا دوست این روزهایم نگاه کردم که مثل ابر بهاری اشک میریخت. جیمز ریتا را در آغوش گرفت و شروع به دلداری دادنش کرد. ناگهان ریتا از آغوشش بیرون آمد و با نفرت فریاد زد:

همه ش تقصیر تویه جیمز! چطور مراقبتش نبودی؟ هان؟ ازت متنفرم... متنفر! همانطور جیغ و داد میکرد و مدام به جیمز فحش میداد. با چیزی که شنیدم ابروهایم تا پس کله ام بالا رفت.

خدا خوزه رو لعنت کنه! به خدا قسم آگه اون عوضی رو یه روز ببینم با دستای خودم خفش میکنم.

لحنش پر از خشم و نفرت بود... مگر او عاشق خوزه نبود؟ واقع راست میگویند فاصله عشق و نفرت بسیار کم است! در اتاق باز شد و آلفردو با حالی گرفته وارد شد. هر دو با دیدن آلفردو لرزی به بر بدن شان نشست و سریع سلام کردند. آلفردو روی صندلی کنار تخت نشست و با لحن سرد و گرفته ای گفت:

به عمارت من خوش اومدین! حتما خودتون از اتفاق دیشب خبر دارین! با پوزخند به جیمز نگاه کرد و ادامه داد:

مگه نه جیمز؟

ب... بله قربان.

پوزخندی به ترس جیمز زد.

شاهکار دیشبت یادت میاد؟

قیافه جیمز مانند گچ سفید شد. ریتا مشکوکانه به او خیره شد. آخر طاقت نیاورد و رو به آلفردو گفت:

منظورتونو نمیفهمم قربان!... جیمز دیشب چیکار کرده؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

ابروهای آفرودو بالا رفتند و با تمسخر به جیمز خیره شدند.
_چی شده جیمز؟ نکنه بهش نگفتی تو هم دیشب با خوزه عوضی همکاری کردی؟

ریتا با چشمانی وق زده به جیمز خیره شد. صورتش داشت هر لحظه قرمزتر میشد. لحظه ای نگران حالش شدم... اما چکاری میتوانستم برایش انجام دهم؟

Crystal, [25.08.18 15:45]

ریتا نگران پرسید:

_حالتون خوبه آقای آفرودو؟

آفرودو بی توجه به حرفش پرسید:

_تو مطمئنی ریتا؟... همون که نگهبان گل خار اژدهاست؟

_اون دیگه نگهبان هیچ گلی نیست! چون...

زبانش را روی لبش کشید و ادامه داد:

_ما از اون گل برای درمان چشمای کریستال استفاده کردیم!

آفرودو خونسرد به او نگاه کرد اما خوب میدانستم درونش چه غوغایی به

پاست... در عرض چند ساعت از حقایق شگفت انگیز زندگی ام باخبر شده

بود... کم چیزی که نبود!

بالاخره هواپیما فرود آمد. باد سرد خبر از بودن در ایالت آلاسکا میداد. آه یعنی

ما در شهر جونو بودیم؟!

آن روز همه چیز مثل برق و باد گذشت. بعد از نشستن هواپیما روی زمین

ماشینی به دنبال آفرودو و ریتا آمد... کمی آنطرفتر ماشین حمل تابوتی پارک

شده بود... با دیدن، حمل تابوتم به سمت آن ماشین غم سراسر وجودم را فرا

گرفت. آهی کشیدم و تصمیم گرفتم کنار تابوتم بمانم. کمی بعد به قبرستان

رسیدیم... تا به حال قبرستان شهر جونو را ندیده بودم... جای قشنگی بود! به

راستی قرار بود اینجا دفن شوم؟

وارد کلیسای پر نقش و نگار شدیم. تعداد اندکی آنجا نشسته بودند ولی همین

بودن شان نیز برایم دلگرم کننده بود... با دیدن مادر بزرگ سوزی سر جایم

خشک شدم... از سر شوق لبخندی زدم و به سویش پرواز کردم... رو به رویش

ایستادم و با اشتیاق کل صورتش را زیر نظر گرفتم. چشمان زیبایش قرمز شده

بودند اما باز هم از زیبایی اش نمی کاستند. صدایش کردم:

_مادر بزرگ... مادر بزرگ! من انجام... منو ببین.

اما او هیچ واکنشی نشان نداد و تنها دستمالی روی صورتش کشید... انتظار

چنین واکنشی را از جانب او داشتم... به هر حال من دیگر یک روح بودم!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

همه در کلیسا بودند حتی همسایه هایی که اولین روز با آنها آشنا شده بودم اما هیچ اثری از پدر نبود! نگران به دنبالش چشم چرخاندم... اما با دیدن چهره ای آشنا ایستادم. بهت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم و به دکتر میلر خیره شدم... به مردی که زندگی ام و همینطور قلبم را دگرگون کرده بود! مسخ شده به او خیره شده بودم... هر چه به او نگاه میکردم از دیدنش سیر نمیشدم! کشیش آمد و همه روی صندلی آرام و ساکت نشستند. هرگز نتوانستم وقایع آن روز را فراموش کنم. هرگز فراموش نمیکنم هنگامی که لحظه خداحافظی رسید و هرکس به نوبت بالای تابوت باز شده ام ایستاد و آخرین خداحافظی اش را کرد چه حرف هایی شنیدم. اولین نفر مادر بزرگ سوزی بود... گونه ام را نوازش کرد و با بغض گفت:

در آرامش باشی فرشته من. هر جا که باشی در قلبم جای داری... اینو مطمئن باش...

گردنبندش را در آورد و آن را در گردنم انداخت.

قرار بود اینو به تو بدم اما هیچوقت موقعیتش پیش نیومد... خیلی خوشحالم که الان دست صاحب واقعیته.

آخرین نگاه را به من کرد و سریع از تابوت دور شد. به دیوار کلیسا تکیه داد... دستش را جلوی دهانش گرفت و هق هق خفه ای کرد. با غم به او خیره شدم... دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و بگویم مادر بزرگ سوزی اینقدر خودت را به خاطر من اذیت نکن. آهی کشیدم و به نفر بعدی نگاه کردم. با دیدنش موقعیت را فراموش کردم و به چشمان زمردی اش خیره شدم. اما صبر کن... انگار چشمانش تیره تر شده بودند... من آن چشم های زمردی را خوب میشناختم! آنها هیچگاه به این اندازه تیره نبودند! شاید به دلیل غمگین بودن اینطور است!... نمیدانم. شاید! واقعا سردرگم بودم و نمیدانستم چه اتفاقی دارد میافتد.

کمی به تابوت نزدیک تر شد و به جسم رنگ پریده ام خیره شد. منتظر بودم تا حرفی بزند اما هیچ چیز نگفت و فقط سکوت کرد. شوکه به او نگاه کردم. منتظر بودم از عشقش به من بگویم... یا حداقل بگویم در آرامش باشم! بی حرف از کلیسا بیرون رفت و مرا با قلبی شکسته تنها گذاشت. نفرات بعدی آلفرد و ریتا بودند. دلم برای ریتای مهربان تنگ میشد... دوست داشتم بغلش کنم و سپس بوی تنش را با تمام وجود استشمام کنم... آلفردویی که به تازگی فهمیده بودم حس هایی در دل نسبت به من دارد جلوی همه به پیشانی ام بوسه زد و در گوشم طوری که بقیه نشنوند گفت:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

کریستالم! بدون که همیشه برای آلفردوی بزرگ عزیزی! همه که خداحافظی شان را کردند تابوت را از کلیسا بیرون بردند و آن را در گودالی گذاشتند. با چشمانم نظاره گر دفن شدنم بودم اما ذهنم درگیر ناگهانی رفتن جیکوب بود. دیگر حتی ذره ای برایم اهمیتی نداشت چه خواهد شد. همه چیز تمام شد و همه به خانه های شان رفتند حتی مادر بزرگ سوزی!

نمیدانستم حال که مرده ام چرا روحم در این جا گیر کرده است؟ پس بهشت کو؟ شب شده بود ولی بی مهابا کنار قبر تازه ام نشسته بودم. آن روزها که زنده بودم هرگز شب ها در قبرستان نمی ماندم اما الان...

صدای خش خشی شنیدم. دروغ چرا ناگهان ترسی سراغم آمد اما با یادآوری اینکه هیچ موجودی نمیتواند مرا ببیند نفس آسوده ای کشیدم ولی باز هم کمی می ترسیدم. قامت مردی در تاریکی مشخص شد. چراغ قوه ای در دستش بود... اما وقتی آن را نزدیک صورتش برد از بودنش در آنجا حیرت کردم..

Crystal, [25.08.18 15:45]

ناگهان دستگاه صدایی خورد... من که اصلا انتظارش را نداختم از ترس هینی کشیدم... دیدم که انرژی آبی رنگی در گوی جمع شد. آنها چه بودند؟... الکتریسیته؟!... خدای من! او میخواهد چه غلطی با من بکند؟ قدمی به جلو گذاختم اما ناگهان نور آبی رها و سپس با شدت به سمت بدنم پرتاب شد. نه بلندی گفتم و با بهت به صحنه رو به رویم خیره شدم. الکتریسیته با شدت به قلبم پرتاب میشد... جیکوب نگران به بدن روی تخت نگاه میکرد... ابروانش در هم گره خورده بودند و برق نگرانی در چشمانش هویدا بود.

نگاهم را به نور آبی سوق دادم. ناگهان ضعفی در وجودم حس کردم. روی زمین خم شدم و دستم را روی قلبم نگاه داشتم... حس میکردم کسی در حال فشردن قلبم است... از درد به خود میپیچیدم و داد میزدم... ناگهان حس کردم نیروئی نامرئی در حال هول دادنم است... وقتی چشمانم خیسیم را باز کردم دیدم هر لحظه در حال نزدیکتر شدن به تخت هستم. به زمین چنگ میزدم تا مانع کشیده شدنم شوم اما هیچ تاثیری نداشت. گریان نام جیکوب را فریاد میزدم اما انگار هیچی نمی شنید!

جیکوب!... جیکوب!... کمک کنن!

دیدم که شدت برق را بیشتر کرد. ناگهان به سرعت کشیده شدم و درد وحشتناکی در وجودم پیچید. حس کردم درون چاهی افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

صدایی میشنیدم...انگار کسی مرا صدا میزد. آرام چشمانم را باز کردم...نور چشمانم را میزد...همه چیز را تار میدیدم...پلکی زدم...همه چیز شفاف تر شد...بیشتر پلک زدم...با بهت خیره به او خیره شدم...او هم دست کمی از من نداشت!حیران دهانم را باز کردم و گفتم:

ج...ج...جیکوب!

با چشمان بارانی اش تنها به من نگاه میکرد. آب دهانش را قورت داد با بهت گفت:

این تو..تویی کر...کریستال؟

خدایا آیا من در بهشت هستم؟! پس چرا دیگر احساس سبکی نمیکنم؟چه اتفاقی برایم افتاده است؟

تو...تو...تو...وای خدای من کار کرد!یوهووو کار کرد!

جیکوب در حالی که دور خودش میچرخید این جمله را مدام فریاد میزد. جدی به بدن اصلی ام بازگشته بودم؟به دست هایم نگاه کردم. خدایا آیا خواب میبینم؟ اشک شوق از روی گونه هایم شروع به سر خوردن کردند...میان گریه به کارهای خنده دار جیکوب خندیدم. مثل دیوانه های تیمارستانی دور آزمایشگاه می دوید و فریادی از سر خوشحالی می کشیدم. از تخت پایین آمدم اما با اولین قدمم،روی زمین افتادم. جیکوب به سمت پا تند کرد و با چشم های نگران به من خیره شد!حظه ای به من خیره شد و لب زد:

خدای من!من تونستم دوباره داشته باشم!دلَم برات تنگ شده بود کریستالم!
جیکوب...

باورم نمیشه تو الان زنده رو به روی منی!
مویم را از روی صورتم کنار زد و ادامه داد:

و داری حرف میزنی!

خود نیز باورم نمیشد حال زنده ام و در حال صحبت با پادشاه قلبم بودم. حریصانه صورت یکدیگر را می کاویدیم...نگاهش روی لب هایم ثابت ماند...درست چند لحظه بعد لبانم را اسیر کرده بود و با حرص آنها را می میکند. بی طاقت با او همراهی میکردم...ناخودآگاه گاز کوچکی از لب پایش گرفتم...با این کار خشن تر شروع به بوسیدن لب هایم کرد...دیوانه وار همدیگر را می بوسیدم...فارغ از دنیای اطراف مان!

لبانم بی حس شده بودند...حس میکردم خونی هستند اما اهمیتی ندادم...پیشانی ام را به پیشانی اش چسبانده بودم و چشمانم را بسته بودم. چنان در خلصه آرامش بخشی رفته بودم که دلم نمی خواست هرگز از او جدا شوم. با تمام

وجودم عطرش را استشمام کردم و آهی کشیدم. لعنتی! فوق العاده ترین بوی دنیا برایم عطر اوست. یادم باشد از او اسم عطرش را بپرسم!

Crystal, [25.08.18 15:45]

دکتر میلر اینجا چه کار میکرد؟!

بیلش را روی زمین گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. نه به فرار امروزش و نه به آمدن یهویی اش!

اگر آمده بود تا سری به اینجا بزند، دیگر چرا بیل آورده بود؟ کنار آرامگاهم ایستاد و نگاهی غمگین به آن کرد. ناگهان بیلش را در خاک فرو برد و خاک را کنار ریخت. با چشمانی گشاد شده به حرکاتش نگاه میکردم... او دیوانه شده بود؟! داشت چه غلطی میکرد؟!

چون خاک آنجا تازه بود خیلی راحت توانست آن ها را کنار بزند... آنقدر این کار را کرد تا گودالی ایجاد شد. با ترس جلوتر رفتم... وقتی دیدم در حال باز کردن در تابوت است هینی کشیدم... او میخواست با من چه کند؟ سریع جنازه ام را از تابوت در آورد و آن را در بغل گرفت.

رعد و برقی زد و آسمان شروع به گریستن کرد. قطرات آب با شدت به زمین می‌کوبیدند و باد درختان را تکان میداد. جیکوب مرا روی زمین گذاشت و شروع به پر کردن چاله کرد. بعد از اتمام کارش با لبخندی بر لب مرا در بغل گرفت و شروع به دویدن کرد. نمیدانستم نگران باشم یا خوشحال از بوسه اش! هزاران لامپ خاموش در ذهنم بودند که روشن نمی شدند و این بیشتر مرا نگران میکرد!

در ماشین، کنار بدن مرده ام نشسته بودم و به جیکوب خوشحال نگاه میکردم. زیر لب با خود آواز میخواند و با دستش روی فرمان ضرب می‌گرفت. از پنجره به محله ای آشنا نگاه کردم. اوه اینجا محله مادر بزرگ بود! پس او دارد مرا به خانه خودش میبرد! که اینطور! هنوز طوفان ادامه داشت و به هیچ عنوان قصد خاموشی هم نداشت. شاخه های درختان همزمان با رقص باد خود را تکان میدادند و برگ های شان با هر وزش شروع به ریختن میکردند... انگار نه انگار که بهار آمده است!... عجیب بود!

وارد گاراژ که شدیم جیکوب سریع در گاراژ را بست و در پشتی ماشین را باز کرد. با خوشحالی گفت:

به خونه خوش اومدی کریستال!

او واقعا عقلش را از دست داده بود! واقعا داشت با یک جنازه صحبت میکرد؟

هر گونه کپی از این رمان بیگردد قانونی دارد

اینبار مرا روی شانه اش انداخت و پا به درون خانه گذاشت. به دنبالش راه افتادم.

او تا به حال داخل خانه اش را ندیده بودم. خانه اش تقریباً مثل خانه ی پسرهای مجرد بود. امروزی و کمی شلخته! ریز خندیدم و به دنبالش رفتم... به سمت پله هایی رفت که به سمت پایین منتهی میشد. احتمالاً پله ها به زیرزمین میخوردند! چرا او داشت مرا به آنجا میبرد؟ میخواهد چه بلایی به سرم بیاورد؟ افکار منفی را از خود دور کردم و به تبعیت از او وارد زیرزمین شدیم. حدسم درست بود! آنجا زیرزمین بود.

ریموتی به سمت دیوار گرفت و ناگهان دری پدیدار شد. دو شاخ روی سرم پدیدار شدند! یک در نامرئی؟ دستش را روی صفحه ای شیشه ای گذاشت تا در باز شد. همراهش وارد در مخفی شدم... آنجا بود که متوجه شدم ما در آزمایشگاه هستیم! خدای من دوباره بعد از آنهمه ماجراجویی برگشته بودم سر خانه اول... زیاد از اینجا خوشم نمی آمد... هر وقت به یاد نمونه ها و آزمایشاتی که رویم انجام میشد میافتم، حس بدی پیدا میکنم.

بعد از پیمودن راهرو به دری آشنا رسیدیم. در اتاق سری! یادش بخیر آنروز ساموئل وارد این اتاق شده بود و من چقدر داشتم از فضولی می کردم تا درونش را ببینم. با یادآوری خاطرات یاد ساموئل افتادم!... پس ساموئل کو؟ به اطراف نگاه کردم اما هیچ رباتی ندیدم. شاید در جایی مشغول است!

روی قفل کارت کشید و در باز شد. نفس در سینه ام حبس شد. عجب لحظه ای! بالاخره میتوانستم اتاق سری را ببینم!... یوهووووو دستانم را به هم زدم و با خوشحالی وارد اتاق شدم. چشمانم با دیدن اطراف گرد ماند. اوه خدای من اینجا چه خبر است؟ همه جا پر از وسایل عجیب و غریب بود. یک سری شان درون محفظه ای قرار گرفته بودند. با دیدن موجودات عجیب و غریبی که درون شیشه بودند جا خوردم. خدای من آنها چقدر گوگولی بودند! به سمت شان رفتم و با نوق به آنها نگاه کردم. آنها بیش از حد بامزه بودند... کاش میشد یکی از آنها برای من میشد!

به سختی از آنها دل کندم و به جیکوب نگاه کردم که بدن مرده ام را روی تختی، وسط اتاق خواباند. مویم را نوازش کرد و زیر لب گفت:
_ نگران نباش کریستال! به زودی نجات میدم.

منظورش چه بود؟ بوسه ای روی لبم کاشت و به سمت دستگاهی رفت. پس او مرا دوست دارد! خدایا شکر! به خاطر ماجرای کلیسا فکر میکردم او مرا فراموش کرده است اما حال میبینم همه چیز را اشتباه برداشت کرده بودم.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

ناگهان دستگاهی بالای جنازه ام شروع به حرکت کرد. با تعجب به دستگاه نگاه کردم... روی سرش چیز گوی ماندنی وجود داشت... این دیگر چیست؟ جیکوب پوف کلافه ای کشید و گفت:
_ اه اصل کاری رو داشتیم فراموش میکردم.

آپولی را از روی میز برداشت و به سمت تخت رفت. ترسیده به کارهایش نگاه میکردم... میخواست با من چکار کند؟ آپول را در قلبم تزریق کرد. هرچند هیچ دردی را حس نمیکردم اما دستم را جلوی چشمانم گرفتم تا این صحنه را نبینم.

بعد از تزریق آپول از تخت دور شد و با دستگاهی ور رفت.

Crystal, [25.08.18 15:47]

ناگهان دستگاه صدایی خورد... من که اصلا انتظارش را نداشتم از ترس هینی کشیدم... دیدم که انرژی آبی رنگی در گوی جمع شد. آنها چه بودند؟... الکتریسیته؟!... خدای من! او میخواهد چه غلطی با من بکند؟ قدمی به جلو گذاشتم اما ناگهان نور آبی رها و سپس با شدت به سمت بدنم پرتاب شد. نه بلندی گفتم و با بهت به صحنه رو به رویم خیره شدم. الکتریسیته با شدت به قلبم پرتاب میشد... جیکوب نگران به بدن روی تخت نگاه میکرد... ابروانش در هم گره خورده بودند و برق نگرانی در چشمانش هویدا بود.

نگاهم را به نور آبی سوق دادم. ناگهان ضعفی در وجودم حس کردم. روی زمین خم شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم... حس میکردم کسی در حال فشردن قلبم است... از درد به خود میپیچیدم و داد میزدم... ناگهان حس کردم نیروئی نامرئی در حال هول دادنم است... وقتی چشمانم خیس را باز کردم دیدم هر لحظه در حال نزدیکتر شدن به تخت هستم. به زمین چنگ میزدم تا مانع کشیده شدنم شوم اما هیچ تاثیری نداشت. گریان نام جیکوب را فریاد میزدم اما انگار هیچی نمی شنید!

_ جیکوب!... جیکوب!... کمک کنن!

دیدم که شدت برق را بیشتر کرد. ناگهان به سرعت کشیده شدم و درد وحشتناکی در وجودم پیچید. حس کردم درون چاهی افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

صدایی میشنیدم... انگار کسی مرا صدا میزد. آرام چشمانم را باز کردم... نور چشمانم را میزد... همه چیز را تار میدیدم... پلکی زدم... همه چیز شفاف تر شد... بیشتر پلک زدم... با بهت خیره به او خیره شدم... او هم دست کمی از من نداشت! حیران دهانم را باز کردم و گفتم:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ج..ج..جیکوب!

با چشمان بارانی اش تنها به من نگاه میکرد. آب دهانش را قورت داد با بهت گفت:

_این تو..تویی کر...کریستال؟

خدایا آیا من در بهشت هستم؟! پس چرا دیگر احساس سبکی نمیکنم؟ چه اتفاقی برایم افتاده است؟

_تو...تو...تو...وای خدای من کار کرد! یوهووو کار کرد!

جیکوب در حالی که دور خودش میچرخید این جمله را مدام فریاد میزد. جدی به بدن اصلی ام بازگشته بودم؟ به دست هایم نگاه کردم. خدایا آیا خواب میبینم؟ اشک شوق از روی گونه هایم شروع به سر خوردن کردند...میان گریه به کارهای خنده دار جیکوب خندیدم. مثل دیوانه های تیمارستانی دور آزمایشگاه می دوید و فریادی از سر خوشحالی می کشیدم. از تخت پایین آمدم اما با اولین قدم، روی زمین افتادم. جیکوب به سمت پا تند کرد و با چشم های نگران به من خیره شد! لحظه ای به من خیره شد و لب زد:

_خدای من! من تونستم دوباره داشته باشم! دلم برات تنگ شده بود کریستالم!
_جیکوب...

_باورم نمیشه تو الان زنده رو به روی منی!

مویم را از روی صورتم کنار زد و ادامه داد:

_و داری حرف میزنی!

خود نیز باورم نمیشد حال زنده ام و در حال صحبت با پادشاه قلبم بودم.

حریصانه صورت یکدیگر را می کاویدیم...نگاهش روی لب هایم ثابت

ماند...درست چند لحظه بعد لبانم را اسیر کرده بود و با حرص آنها را می

میکد. بی طاقت با او همراهی میکردم...ناخودآگاه گاز کوچکی از لب پایش

گرفتم...با این کار خشن تر شروع به بوسیدن لب هایم کرد...دیوانه وار

همدیگر را می بوسیدم...فارغ از دنیای اطراف مان!

لبانم بی حس شده بودند...حس میکردم خونی هستند اما اهمیتی ندادم...پیشانی

ام را به پیشانی اش چسبانده بودم و چشمانم را بسته بودم. چنان در خلسه

آرامش بخشی رفته بودم که دلم نمی خواست هرگز از او جدا شوم. با تمام

وجودم عطرش را استشمام کردم و آهی کشیدم. لعنتی! فوق العاده ترین بوی

دنیا برایم عطر اوست. یادم باشد از او اسم عطرش را بپرسم!

Crystal, [25.08.18 15:50]

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

با سرانگشتانش اشک هایم را پاک کرد و لبخندی به رویم پاشید. ناخودآگاه به یاد ساموئل افتادم.

سا... ساموئل کجاست؟

با حالتی عجیب نگاهم کرد و گفت:

دلت بر اش تنگ شده؟

او هوم. کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

همینجاست!

تند سرم را به اطراف چرخاندم ولی کسی را ندیدم. داشت با من شوخی میکرد؟

پس چرا نمیبینمش؟

اینبار لبخندش عمیق تر شد و جواب داد:

اون رو به روت ایستاده عزیزم!

هان؟ با چشمانی گرد به او نگاه کردم... این دیگر چه شوخی مسخره ای بود!

نکند بلایی به سرش آمده باشد؟ اصلا صبر کن ببینم... مگر جیکوب در آتش

گیر نیافتاده بود؟... پس چطور اینقدر سالم به نظر می رسد؟... ناگهان لحنش

عوض شد و گفت:

من اینجا کریستال!

آ... آن صدای ساموئل بود... او خدای من! در این آزمایشگاه کوفتی چه خبر

است؟ قدمی به عقب برداشتم و از او دور شدم! بهت زده به او می نگریستم که

هنوز با لبخند نگاهم میکرد.

ج... جیکوب این شوخی مسخره رو بس کن... داری منو میترسونی!

لبخندش ماسید و با خشم فریاد زد:

به من نگو جیکوب! من جیکوب نیستم. من ساموئل! فهمیدی؟

تو حالت خوب نیست! راستشو بگو... چه بلایی به سر ساموئل آوردی؟

نگرانشی؟

فریاد زدم:

آره... نگرانشم لعنتی! او بهترین دوستمه.

با عجز نالیدم:

تو رو به خدا قسم بگو باهش چیکار کردی؟

روی زمین نشستم و هق هق کردم. از تصور اینکه جیکوب بلایی به سرش

آورده باشد داشتم دیوانه میشدم. ناگهان یاد کوره افتادم!... همان جایی که

ساموئل همیشه از آن وحشت داشت و جیکوب هم او را با همین کوره لعنتی تهدید میکرد!

دستی روی شانه ام نشست... سرم را بالا آوردم و به جیکوبی خیره شدم که ادعای ساموئل بودن داشت! با لحنی که بر اثر گریه گرفته بود گفتم: تو کوره انداختیش؟ جیکوب لطفا راستشو بگو! ازت خواهش میکنم. چشمانش را لحظه ای بست و فشاری به شانه ام وارد کرد سپس گفت: اول اینکه دیگه اسم اون عوضیو جلوم نیار! او دوما من باهات هیچ شوخی ندارم! من واقعا ساموئل و هیچکس نمیتونه منو توی کوره بندازه! و سوما... مکثی کرد و گفت:

دکتر میلر مرده...

گیج شده بودم. وقتی من نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟ حالم اصلا خوب نبود. از تصور اینکه همه اینها واقعیت داشته باشد دلم پیچ خورد. اما هنوز نمیتوانستم سخنانش را باور کنم. رو به رویم روی زمین نشست و گفت: تو به من اعتماد نداری کریستال؟ جواب دادم:

من الان نمیفهمم! تو ساموئلی یا...

سریع دستش را روی دهانم گذاشت و اجازه نداد حرفم را تمام کنم.

دیگه هرگز جلوی من اسمشو نیار! فهمیدی؟

از حرف زدنش معلوم بود خیلی خود را کنترل میکند. با ترس سرم را تکان دادم. باید می فهمیدم اینجا چه خبر است!... نکند واقعا جیکوب مرده باشد و فرد رو به رویم ساموئل باشد؟! از تصور اینکه جیکوب مرده باشد برای لحظه ای نفسم گرفت. سرم را بالا بردم و او را دیدم که با دقت به من خیره شده بود. آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

شب آتش سوزی چه اتفاقی افتاد؟

این را گفتم و مستقیم به دهانش نگاه کردم. لحظه ای سکوت برقرار شد گویی در فکر فرو رفته بود. اخمی بین ابروانش جا خوش کرد و گفت:

این سوالیه که من ازت دارم؟ اون شب چطور غیبت زد؟ حتی نمیدونم اون آتش سوزی چطوری راه افتاد!

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

میدونم باورت نمیشه... اما راستش اون شب یه خون آشام به اسم آندره منو دزدید.

چی؟ یه خون آشام؟ چرا؟

_ معلومه! یادت نیست وقتی به کوه آلب رفته بودی تا برای درمان چشمم گل خار ازدها بیاری؟

خشم در چشمانش نشست اما بی توجه به او ادامه دادم:

_ وقتی اون گل رو با خودت آوردی آندره برای انتقام از تو و برگردوندن گل تعقیبت کرد و اینجا رو به آتش کشید.

ناگهان با دستش گلویم را محکم گرفت و سرم را به جلو آورد... کنار گوشم غرید:

_ به خدا قسم اگه یه بار دیگه منو با اون جیکوب عوضی اشتباه بگیری چنان بلایی به سرت میارم که تا آخر عمر پشیمون بشی!

تا به حال این روی وحشیانه جیکوب را ندیده بودم. اصلا او چه مرگش شده بود؟ چرا تصور میکرد جیکوب نیست؟ دستانم را روی دست پر قدرتش گذاشتم و سعی کردم آن را از دور گردنم باز کنم اما فشار دستش را بیشتر کرد. با درد نالیدم:

_ دا... داری... من.. منو... خفه... میک... میکنی!

با التماس به چشمانش خیره شدم. اما حتی ذره ای دلش به حالم نسوخت.

_ قول میدی منو ساموئل صدام کنی؟

سرم تند تند تکان دادم و گفتم:

_ آ.. آره... سامو... ساموئل!

پوزخندی زد و دستش را از دور گردنم ول کرد. روی زمین خم شدم و شروع به سرفه های شدید کردم. گلویم به شدت میسوخت. دیگر واقعا داشت باورم میشد او جیکوب نیست! اما اگر به گفته خودش او ساموئل است پس چرا اینقدر با من بی رحمانه رفتار میکند؟ ساموئل من اینقدر بی رحم نبود! بود؟

Crystal, [25.08.18 15:51]

با چشمان اشکی به او نگریستم و گفتم:

_ تو ساموئل نیستی! ساموئلی که من میشناختم هیچوقت سعی نمیکرد منو خفه

کنه و بهم صدمه بزنه!... اون... اون خیلی مهربون بود و همیشه بهم محبت

میکرد... همیشه مراقبم بود و نمیگذاشت آسیبی ببینم. اما مطمئنم تو ساموئل

نیستی! نیستی! نیستی!

برای لحظه ای چشمانش ناراحت شدند اما سریع به موضع خود برگشت و با

لبخندی موزیانه گفت:

_ باورت همیشه؟ باشه بهت نشون میدم.

روپوش آزمایشگاهی اش را درآورد و گوشه ای انداخت. با چشمانی گرد شده به کارهایش نگاه میکردم. میخواست چه کار کند؟ دستش که به سمت تیشرتش رفت از خجالت دستم را جلوی چشمانم گرفتم...

صدایش به گوش رسید که با لحنی مخلوط با خنده میگفت:

چی شد؟ مگه نمیخواستی مطمئن بشی من ساموئل؟ زود باش دیگه!

به ناچار دستم را پایین آوردم و آرام نگاهم را به سویش سوق دادم... ولی با دیدن چیزی که دیدم هینی کشیدم... خدای من آیا خواب میبینم یا چشمانم مشکل پیدا کرده اند! حیرت زده به سینه آهنینش نگاه کردم. دهانم مانند ماهی باز و بسته میشد. هی میخواستم چیزی بگویم ولی نمیدانستم چه! قدمی به جلو گذاشت و با لحن مهربانی گفت:

دیدی کریستال؟ این منم، ساموئل! حالا باورت شد عزیزم؟

تنها چیزی که توانستم بگویم این بود:

چ... چطور؟

نزدیکتر شد. طوری که درست رو به روی هم ایستاده بودیم. با تردید دستم را جلو بردم... ناگهان دستم را در میان راه گرفت... نفس در سینه ام حبس شد... گمان میکردم از این کارم خوشش نیامد اما دستم را روی صورتش گذاشت. وقتی دستم به صورتش خورد چشمانش را برای لحظه ای بست. نفس حبس شده ام را آزاد کردم... پس اگر فرد رو به رویم ساموئل بود یعنی... بالاخره لب باز کردم.

اگه تو ساموئلی یعنی...

خواستم بگویم اگه تو ساموئلی یعنی جیکوب مرده؟ اما از واکنشش می ترسیدم. او خیلی به اسم جیکوب حساس بود. انگار که ادامه حرفم را حدس زده باشد چشمانش را باز کرد و با لحنی جدی گفت:

این بار آخریه که دارم بهت میگم!... اون مرد برای همیشه مرده... همون شب که اینجا آتیش گرفته بود اون تو آتیش سوخت و مرد. دیگه حق نداری اسمی از اون مرد بیاری یا حتی بهش فکر کنی! فهمیدی؟

با لحنی عصبی گفت:

فهمیدی؟

انگار همه چیز عوض شد. تازه داشتم واقعیت را درک میکردم. راست میگویند حقیقت تلخ است! شاید اشتباه شنیده بودم... بنابراین با لحن آرام و گرفته ای گفتم:

اون واقعا مرده؟

_ آره مرده!... و تو هم باید فراموشش کنی. در ضمن فراموش نکن از این به بعد باید فقط منو دوست داشته باشی!
تنها مردی که تو قلبته منم! فقط من!
بازوهایم را گرفت و گفت:

_ فهمیدی یا نه؟

آرام سرم را تکان دادم. در آن لحظه انگار از هر حسی تهی شده بودم... همه چیز بی رنگ و مزخرف به نظر میآمد. یعنی به همین راحتی جیکوبی که عاشقتش بودم مرده؟ غیر قابل باور بود! با قرار دادن لب هایش روی لبانم به خود آمدم. با حرص لب هایم را میبوسید. اما وقتی دید همراهی اش نمیکنم دست از بوسیدن برداشت و غرید:

_ چرا همراهیم نمیکنی؟ زودباش همراهیم کن.

حالت چشمانش خیلی ترسناک شده بودند. از همان روزهای اول به رفتار و حتی تفاوت های جزئی اش شک کرده بودم. حال به من ثابت شده بود او جیکوب عزیزم نیست! با گازی که از لب زیرینم گرفت به خود آمدم و آرام با او همکاری کردم. در دل احساس خیانت میکردم. من داشتم به جیکوب خیانت میکردم. خدای من! در چه منجلابی گیر افتاده ام... قطرات اشک پی در پی از صورتم روان میشدند... دانه دانه... نوبت به نوبت... هم به خاطر احساس خیانت به جیکوب... و هم به دلیل مرگ اولین عشقم!

Crystal, [25.08.18 15:52]

به اشک هایم توجهی نمیکرد و باز به بوسیدنش ادامه میداد. دست از بوسیدنم برداشت و مرا در آغوش کشید. اما من نه بوسه هایش را میخواستم و نه آغوشش را! تنها خواسته ام دیدن دوباره جیکوب بود. باورم نمیشد ساموئل اینگونه تبدیل به فردی خودخواه و خشن شود. چطور دوست رباتی ام میخواهد مرا به زور عاشق خود کند؟ چطور... چطور... چطور!

هزاران چطور در سرم میچرخیدند و من حتی برای یکی از آنان هم راهی نمیافتم. دیگر داشت خسته ام میکرد بنابراین از بغلش بیرون آمدم. اخم هایش در هم شد و تا خواست حرفی بزند، سریع گفتم:

_ لطفا! من گشنه و خسته م... ساموئل!

با تردید نامش را گفتم اما با شنیدن همین کلمه سگرمه هایش از هم باز شدند. لبخندی زد و گفت:

_ اوه خدای من! اصلا یادم نبود... منو ببخش عزیزم!

به زور لبخندی مصنوعی زدم و همراهش راه افتادم. داشتم با فاصله از او راه میرفتم که ناگهان کمرم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. من که انتظار چنین حرکتی را نداشتم تلویی خوردم و نزدیک بود به زمین بیافتم. آن لحظه دلم میخواست یک چک در گوشش بخوابانم و بگویم داشتی چه غلطی میکردی احمق؟! اما حیف که...

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم را فرو بخورم. سعی کردم حواسم را به راهرو پرت کنم... همه چیز تقریباً مثل آخرین باری بود که در اینجا بودم. به در آشنایی رسیدیم. خدای من این در خیلی آشنا بود! با دیدن کنده کاری های گیاهان پی بردم این همان اتاق پر از گیاهان بسیار زیبا است که به اتاق جگری رنگی منتهی میشود!

از به به یادآوری بوسه ی جیکوب در آن اتاق، بی اراده لبخندی روی لبانم نشست. یادش بخیر! چه روز خوبی بود!...

نگاه خیره ی ساموئل را روی خودم حس میکردم. با شک پرسید:

چی تو رو به خنده انداخته؟

هول شدم اما خودم را نباختم و گفتم:

اوممم من عاشق گیاهای اینجا! به خاطر دوباره دیدن اونا خیلی خوشحالم. لبخندی زد و گفت:

به نظر میاد گل و گیاه زیاد دوست داری، مگه نه؟

از اینکه توانستم قضیه را ماسمالی کنم لبخند عمیق تر شد و گفتم:

آره عاشقشونم!

درباره علاقه ام به گل ها به او دروغ نگفته بودم زیرا واقعا گیاهان را دوست داشتم! در را باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم. اگر وقت دیگری به اینجا می آمدم حتما هیجان زده به سمت هر گیاهی میرفتم تا از نزدیک مشاهده اش کنم اما اکنون به شدت احساس ضعف میکردم. ناگهان سرم گیج رفت... نزدیک بود به زمین سقوط کنم اما سریع لباس ساموئل را چنگ زدم. ساموئل با چشمان ترسیده سفت مرا بغل کرد.

حالت خوبه کریستال؟

به چشمان نگران اش نگاه کردم. انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشت با دست هایش خفه ام میکرد! سرم را آرام تکان دادم.

یه لحظه سرم گیج رفت!

حتما ضعف کردی. نگران نباش داریم میریم یه غذای خوشمزه بخوریم!

در ادامه مسیر ناچاراً به ساموئل تکیه دادم تا روی زمین نیافتم. وقتی که گیاهان را رد کردیم به همان اتاق قرمز رسیدیم. ناخودآگاه در جایم ایستادم و

تک تک اجزای اتاق را با چشم کاویدم. به آنجایی نگاه کردم که آن روز من و جیکوب در حال بوسیدن هم بودیم...
_گریه نکن!

ساموئل بود که این جمله را با خشم می‌گفت. دست به صورت خیسم کشیدم... من کی گریه کرده بودم؟... این روزها دیگر کنترل اشک هایم نیز دست خودم نیست. ناگهان به دیوار کوبیده شدم... آخی از گلویم خارج شد... به ساموئلی نگاه کردم با چشمان به خون نشسته اش به من نگاه میکرد... دستانش را دو طرف سرم روی دیوار گذاشت و با خشم گفت:

_کاری میکنم که هرگز به یاد بوسه هاش نیافتی!
این را گفت و با حرص لبم را بوسید. محکم لبم را می‌مکید و حتی ذره ای اجازه تنفس نیز به من نمیداد. دستانم را روی سینه اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم اما حتی ذره ای تکان نخورد... دستانم را گرفت و بالای سرم نگه داشت.

فشاری به مچ دست هایم وارد کرد و لحظه ای از لبانم جدا شد و گفت:
_میدونی که از همراهی نکردن منتفرم! زود باش دختر!
تو که نمیخواهی دوباره ساموئل دیوونه رو نشونت بدم!
از تصورش آب دهانم را قورت دادم و سرم را جلو بردم. لبخند پیروزمندانه روی لبش نشست و گفت:

_عالیه!
و دوباره لبم را اسیر خود کرد.

Crystal, [25.08.18 16:27]

وارد اتاقی که ساموئل برایم انتخاب کرده بودم، شدم. با دیدن اتاق آهی از گلویم خارج شد. اینجا که بیشتر شبیه سلول بود تا اتاق! تنها وسایل های آنجا تختی یک نفره و بسیار ساده، میز پاتختی، کمد، و یک صندلی چوبی بود! ساموئل که لب و لوجه آویزانم را دید پرسید:

_چطوره؟ خوشت نمیاد؟
با همان حال گرفته رو به او کردم و گفتم:

_نمیشه طبقه بالا بمونم؟
اخمی کرد و گفت:

_فکرشم نکن!
اه مطمئنم اگر اینجا بمانم ظرف چند روز افسردگی شدید خواهم گرفت... ناگهان فکری شیطانی به ذهنم رسید... سعی کردم هر چه حربه زنانه بلد بودم رو کنم.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

به سمتش رفتم و دستم را دور گردنش حلقه کردم... صورت متعجبش مرا به خنده واداشت. سریع خنده ام را خوردم و با لحنی لوس گفتم:
_ دلت میاد؟! آگه اینجا بمونم دلم میگیره!... آگه من افسرده بشم ناراحت نمیشی؟
دودلی را در چشمانش دیدم. آفرینی در دل به خود گفتم و با ناز اسمش را صدا زدم. کمی هم چاشنی گریه به نقشه ام اضافه کردم تا دلش بسوزد. همانطور که نگاهش روی صورتم بود پوف کلافه ای کشید و گفت:
_ خیلی خب باشه اما...

انگشتش را به نشانه اخطار بالا برد و با لحن محکمی گفت:
_ اما حق نداری سمت پنجره ها بری و در ضمن به هیچ عنوان در رو برای کسی باز نمیکنی، فهمیدی؟
_ باشه... باشه.. حتما.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

_ ممنون سام!

چهره اش باز متعجب شد و گفت:

_ سام؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ مخفف اسمته دیگه... آخه اسمت یکم طولانیه! واسه همین گفتم.

لبخندی زد و گفت:

_ پس بیا ببرمت بالا!

لبخند پهنی زد و با خوشحالی همراهش راه افتادم. بالاخره از آزمایشگاه مخفی خارج و وارد زیرزمین شدیم. اما وقتی خواستم از پله ها بالا بروم جلوی راهم را گرفت و گفت:

_ همین جا بمون تا پیام.

سرم را تکان دادم. کمی بعد بالای پله ها ایستاد و آرام گفت:

_ کریستال! میتونی بیای بالا!

آرام پل ها را طی کردم تا به بالا رسیدم. ساموئل دستم را گرفت و گفت:

_ خسته نیستی؟

_ نه

تبسمی روی لب هایش نشست و گفت:

_ با دیدن فیلم موافقی؟

_ چرا که نه!

_ پس تو برو از کشوی تلویزیون یه فیلم انتخاب کن تا من پاپ کرن درست کنم.

_باشه.

از ساموئل جدا شدم و به سمت پذیرایی رفتم. چون از قبل یک بار اینجا را دیده بودم دیگر کنجکاوی نکردم. به دیدن تلویزیون به سمتش رفتم و کمد را باز کردم. همانطور که روی زمین نشسته بودم و در حال انتخاب فیلم بودم چشمم به پنجره خورد. اگر اشتباه نکنم اینجا به رو به روی خانه ماددبزرگ سوزی مشرف میشد! لحظه ای وسوسه شدم پرده را بکشم...

در حال جدال با خودم بودم که ساموئل با ظرفی پر از ذرت وارد شد و گفت:

_هنوز هیچی انتخاب نکردی دختر؟

هول شده گفتم:

_چرا.. چرا!! انتخاب کردم.

شانسی فیلمی را بیرون کشیدم و به سویس گرفتم. با دیدن فیلم لبخندی مرموز زد و گفت:

_عجب فیلمی انتخاب کردی کریستال!

متعجب به او نگریستم. خدا به دادم برسد! مگر چه فیلمی انتخاب کرده بودم که آنگونه به من نگاه کرد؟

روی مبل نشستم و به ساموئل نگاه کردم که در حال ور رفتن با دی وی دی بود. لحظه ای فکر کردم جیکوب انجاست اما با به به یاد آوردن حقیقت لبخند تلخی زدم. دست هایش را به هم کوفت و گفت:

_آماده ای کریستال؟

لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

_صد در صد!

پس بزن بریم...

دکمه پخش کنترل را فشرد و کنارم جا گرفت. مرا به سمت خودش کشید و دستانش را دور شکم پیچید. سرم را روی شانه اش گذاشتم و به تلویزیون خیره شدم.

Crystal, [25.08.18 17:32]

با دیدن اسم فیلم روی صفحه تلویزیون تعجب کردم... پنجاه سایه خاکستری!... چقدر این فیلم برایم آشنا بود! بیخیال فکر و خیال شدم و ذرتی را به سمت دهانم بردم. تا اینجای فیلم که جالب بود... اما با شروع شدن صحنه ای مقابلم ذرت در گلویم گیر کرد و شروع به سرفه کردم...

ساموئل نگران پرسید:

_چی شد؟ حالت خوبی؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

ذرت گیر کرده را به زور قورت دادم و گفتم:
_آره..آره خوبم!

دوباره حواس مان را به فیلم دادیم. با دیدن هر سکانس +18 چشمانم را از خجالت میبستم. مطمئنم گونه هایم سرخ شده بودند و مرا لو میدادند. صدای پر شیطنت سامویل به گوش رسید که میگفت:

_چرا لیات گل انداخته؟

این را گفت و دستش را دور شکم سفت تر کرد. کلافه گفتم:

_میشه برم دستشویی؟

نه

_آره!

نه

_آره!

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

_بالاخره که میای بیرون! فرار نکن!

نیشخندی زدم و خواستم به سمت دستشویی بروم ولی ناگهان به یاد آوردم که اصلا نمیدانستم دستشویی کجاست! برگشتم و گفتم:

_ببخشید یه سوال!

منتظر نگاهم کرد.

_دستشویی کجاست؟

با دستش طبقه بالا را نشان داد و گفت:

_بالا، سمت چپ.

سری تکان دادم و شروع به بالا رفتن از پله ها کردم. خواستم به سمت دستشویی بروم اما با دیدن بالکن خشکم زد... انگار ساموئل یادش رفته بود آنجا را ببندد... با دیدن پرده رقصان و سوسه ای به جانم افتاد... اگر برای لحظه ای بروم گمان نکنم مشکلی پیش بیاید... نگاهی به پله ها کردم تا ساموئل نیامده باشد... با خودم تکرار کردم فقط برای چند ثانیه!

با شور و هیجان به سمت پرده قدم برداشتم... به آرامی آن را کنار زدم و وارد بالکن شدم... با استشمام بوی چمن های خیس خورده نفس عمیقی کشیدم و با شادی دست هایم را باز کردم. لبخند عمیقی زدم و به خانه مادر بزرگ نگاه کردم. با دیدن ماشین آشنایی در جلوی خانه مادر بزرگ متعجب شدم. این که... ماشین آلفردو بود!

آلفردو اینجا چکار میکرد؟ با دهانی باز به خانه مادر بزرگ نگاه کردم؟ یعنی واقعا آلفردو اینجا است؟ و فاصله مان تنها یک خیابان است؟ حیرت زده شده بودم

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

و نمیدانستم باید چکار کنم! پس یعنی اگر مرا روی تراس ببیند میتواند مرا از دست ساموئل نجات دهد. لبخند امیدواری زدم. همان لحظه در خانه مادر بزرگ باز شد و الفردو سیگار به دست بیرون آمد. با دیدنش چنان نوق زده شدم که نزدیک بود از بالکن بیافتم پایین. تا قبل از دیدن او هیچ امیدی به نجات یافتن نداشتم اما حال که او را دیده بودم امید در قلبم ریشه دوانده بود. دهان باز کردم تا نامش را فریاد بزنم اما دستی روی دهانم نشست و مرا به داخل کشید. فریاد خفه ای کشیدم و به ساموئل خشمگین چشم دوختم. با دیدن خشم و نفرت در چشمانش لرزی به بدنم افتاد... رو به من غرید:

_اونجا داشتی چه غلطی میکردی؟ هان؟ نکنه..

به دیوار کنار گوشم مشتتس را کوباند و گفت:

_میخواستی فرار کنی؟

_ن..نه..نه. باور کن همچین قصدی نداشتم!

_پس چرا رفتی بودی تو اون بالکن لعنتی؟

سرش را آرام به سمت بالکن برد... رنگم پرید!.. وای که اگر الفردو را در آنجا ببیند!... حتما مرا خواهد کشت... در کمال تعجب بدون هیچ عکس العملی برگشت و حرفی نزد. یعنی الفردو را ندید؟ با عجز نالیدم:

_ساموئل! من فقط خواستم یکم هوا بخورم... قول میدم دیگه حتی سمت بالکن نرم.. باشه؟

گردنم را معصومانه کج کردم و نگاهش کردم. کمی نگاهم کرد و گفت:

_نه نمیتونم ببخشم!

متعجب به او نگاه کردم. وای دیگر از این بدتر نخواهد شد. اگر مرا به آزمایشگاه برگرداند دیگر نمیتوانم از اینجا بگریزم! باید هر طور شده اعتمادش را بدست بیاورم تا شانس بیشتری برای فرار داشته باشم.

عزمم را جزم کردم و ناگهان خود را در بغلش انداختم و دستم را دورش حلقه کردم. قدم تقریباً تا گردنش می رسید بنابراین کمی خودم را بالا کشیدم و لب هایش را بوسیدم.

همانطور بی حرکت ایستاده بود و این مرا به شدت می ترساند. اگر مرا پس بزند چه؟ با حلقه شدن دستش دور کمرم لبخندی زدم و با شدت او را بوسیدم. همراهی ام کرد و مرا بیشتر به آغوشش فشرد.

Crystal, [25.08.18 17:33]

غلطی زدم و بالش را بغل کردم. خستگی از وجودم میبارید و به هیچ عنوان نمیخواستم از تخت بلند شوم. با یادآوری دیشب چشمانم تا آخرین حدشان باز شدند... لبم را گاز گرفتم... وای! حال چگونه به ساموئل نگاه کنم؟
ذهنم مدام در دیشب میچرخید... همه چیز از همان به فکر فرار رفتنم شروع شد... بعد از آن بوسه کار داشت به جاهای باریکتری میکشید که ساموئل از من جدا شد و در گوشم زمزمه کرد:

حیف که هنوز نیمه رباتم و گرنه میتونستیم شب رمانتیکی داشته باشیم!
در آن لحظه نمیدانستم باید خوشحال باشم یا متعجب! ولی حداقل از دستش نجات پیدا کرده بودم و گرنه...

لبم را گاز گرفتم و از تخت پایین آمدم. به لباس تنم نگاه کردم... واقعا خسته کننده بود... در کمد را باز کردم ولی تنها لباس های مردانه آنجا بود! آهی کشیدم... یعنی این ها مال جیکوب بودند؟ چه زود او را فراموش کردم... از اینکه آنقدر با واقعیت راحت برخورد کردم متعجب بودم. کریستالی که من میشناختم دختری ساکت و آرام بود که همیشه زیر نگاه ترحم بار دیگران کمرش خم میشد... سرم را تکان دادم... به هر حال دیگر گذشته ها گذشته... تیشرت و شلواری انتخاب کردم و لباسم را سریع تعویض کردم.. هر چند لباس ها در تنم زار میزدند اما چاره چه بود؟!

وقتی از اتاق خارج شدم چشمم به بالکن بسته شده خورد. ناخواسته غمی ناشناخته به قلبم چنگ زد. سری تکان دادم و از پله ها پایین رفتم. بوی خوشی به مشام رسید و شکم قار و قوری کرد... با لذت بو را دنبال کردم تا به آشپزخانه رسیدم.

با دیدن ساموئل پیشبند بسته لبخند محوی زدم. جلوی در آشپزخانه ایستاده بودم و به حرکاتش خیره شدم.. هر چقدر مرا اذیت کند باز هم نمیتوانم از او متنفر باشم... واقعا چرا؟! ...خب جوابش ساده بود!.. زیرا او دقیقا شبیه جیکوب بود!
با دیدنم لبخندی زد و گفت:

اوه کریستال؟! بالاخره بیدار شدی؟! بیا ببین چی درست کردم!
روی صندلی نشستم و خجول سرم را پایین انداختم. ظرفی پر از پنکیک را وسط میز گذاشت. با دیدن پنکیک ها خشک شدم.. به یاد پنکیک های خوشمزه ریتا... اذیت کردن های جیمز و غرغره های ریتا... قهر کردنش و.. ملاقات با آلفردو افتادم. با شنیدن اسمم به خود آمدم. به ساموئل نگران چشم دوختم. با تعجب گفت:

چیزی شده کریستال؟! چرا گریه میکنی؟!
دستم را روی صورتم کشیدم و با صدای گرفته گفتم:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

چیزی نیست.

معلوم بود از این جوابم خوشش نیامد ولی خودش را کنترل کرد تا چیزی نگوید.

در گذشته در حال سیر کردن بودم. نمیدانم چه شد! اما ناگهان نیروی عجیبی مرا وادار به تعریف ماجراهای پیش آمده کرد. ناخودآگاه لب باز کردم:
چیز زیادی از اون شب یادم نیست. فقط یادمه دود داشت منو خفه میکرد و بعد... تو بغل کسی فرو رفتم. شاید باورت نشه اما وقتی به هوش اومدم فهمیدم خون آشامی به اسم آندره منو دزدیده و با خودش به کوه های آلپ برده! به چشمان گرد شده ساموئل نگاه کردم... نیشخندی زدم و ادامه دادم:
به گفته خودش من برده اون شده بودم و اون تا آخر عمرم میتونست از خونم تغذیه کنه! اما مثل اینکه بخت باهش یار نبود چون بعدها توسط گرگینه ها دزدیده شدم به خاطر اینکه اونا باور داشتن که من..
نمیدانستم باید به او بگویم پری هستم یا نه؟ حسی به من میگفت از این موضوع به او چیزی نگویم!

میتونم... اومدم... میتونم برایشون جانشین بیارم اما خدا بهم رحم کرد که با ریتا آشنا شدم... به کمک ریتا تونستم از اونجا فرار کنم و به سمت موریتز بریم. اونجا بود که با جیمز پسر دایی کریستال آشنا شدم. جیمز خیلی بهمون کمک کرد اما... بیخیال!... همون روزا بود که با آلفردو آشنا شدم. اونروز گم شده بودم ولی اون تونست منو به خونه برگردونه و این شروع آشنایی ما بود! نگاهی به اخم های در هم رفته ساموئل کردم. اوه اصلا حساسیتش نسبت به اسم آلفردو یادم نبود! گمان کنم گند زده بودم. حال که ماجرا را شروع کرده بودم بهتر بود تمامش کنم... بی توجه به اخم هایش با لحنی غمگین ادامه دادم:
هیچوقت اونروز رو یادم نمیره که چطور کشته شدم. همش تقصیر اون گرگینه بی رحم بود. قسم میخورم اگه روزی دوباره ببینمش اون خوزه عوضی رو با دستای خودم می کشمش..

Crystal, [25.08.18 17:33]

با عصبانیت چنگال را در پنکیک فرو کردم و گازی به آن زدم. ساموئل نگاهی به من کرد. نگاهش عجیب و خالی از هرگونه احساس بود. با دهانی پر گفتم:

هوم؟

با فکر اینکه گمان میکنند من توهم زده ام دندان هایم را به هم ساییدم و با خشم گفتم:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ نکنه فکر میکنی دیوونه شدم! آره ساموئل؟
_ ابدًا.

_ پس چرا اون شکلی بهم نگاه کردی؟
_ چیز خاصی نبود.. داشتم فکر میکردم!
_ آهانی گفتم و به خوردن ادامه دادم. ناگهان از جایش بلند شد و گفت:
_ من میرم بیرون یه سری وسایل بگیرم.
_ خندیدم و گفتم:

_ با پیشبند؟
_ نگاه گیجی به خود کرد.. وقتی پیشبند دور کمرش را دید خندید و سریع درش آورد. بوسه ای روی گونه ام کاشت و با لحن اخطارگونه ای گفت:
_ سمت پنجره نمیریا! در ضمن اگه کسی در زد به هیچ عنوان درو باز نکن، فهمیدی؟

_ در دل برو بابایی نثارش کردم اما گفتم:
_ چشم. سمت پنجره نمیرم و درو برای کسی باز نمیکنم!
_ آفرین!

_ با لبخندی رضایت بخش سوییچ را از روی کانتر برداشت و با گفتن خداحافظ از خانه خارج شد. صدای موتور ماشینش آمد و کمی بعد صدا دورتر شد. با خوشحالی مشتم را در هوا تکان دادم و یوهویی گفتم. الان بهترین زمان برای فرار است! باید هر چه سریعتر از اینجا بگریزم. پرده آشپزخانه را کمی کنار زدم اما...

_ وحشت سراسر وجودم را گرفت. ماشین آفردو آنجا نبود! بهت زده چشمانم را به اطراف چرخاندم اما هیچ ماشینی در آنجا یافت نمیشد... دانه های اشک بی مهابا پشت سر هم می ریختند و صورتم را تر میکردند.. لعنتی! تنها آفردو میتوانست مرا نجات دهد! با دیدن ماشینی که در کنار خانه مادر بزرگ ایستاد تعجب کردم... اشک هایم را پاک کردم و به ماشین سیاه رنگ خیره شدم... با باز شدن در مردی آشنا از ماشین پیاده شد.. چشمانم را ریز کردم... با دیدن خوزه سریع پرده را کنار زدم... خدای من! او اینجا چه غلطی میکند؟! اینبار با احتیاط پرده را کنار زدم. به سمت در خانه مادر بزرگ رفت و زنگ را زد... عرق سردی رو کمرم نشست... وای اگر بلایی سر مادر بزرگ بیاورد چه؟! اصلاً چرا او بخواهد بلایی سرش بیاورد در حالی که فکر میکرد من مرده ام؟!!

_ باید هر چه سریعتر از اینجا فرار کنم و به شهر خودمان تمپا برگردم! اما چگونه؟ اگر بیرون بروم آنها مرا خواهند دید! ناگهان به یاد گاراژ افتادم... یادم

است هنگامی که ساموئل مرا به اینجا آورد بنزی قدیمی در انتهای گاراژ پارک شده بود. اوه خدای من! این هم از وسیله فرار!
دوان دوان خود را به طبقه بالا رساندم. کمد را باز و ساکی از درونش بیرون آوردم. تمام کتوها را زیر و رو کردم اما هیچ چیز خاصی پیدا نکردم. سعی کردم کشوی آخر را باز کنم اما باز نمیشد! لعنتی! انگار چیزی درونش گیر کرده بود اما نباید تسلیم میشدم... این تنها شانس من برای گریختن از اینجا بود!

دستگیره را محکمتر کشیدم تا اینکه تلقی صدا خورد و کتو بیرون آمد. لباس؟! اینجا فقط لباس بود؟! اما چرا کمد باز نمیشد؟! خیلی مشکوک به نظر می آمد. لباس های تلنبار شده را کنار زدم... با دیدن آن همه پول دهانم باز ماند!... خدای من! چقدر پول! زیر لباس ها دسته دسته دلار قایم شده بود! با خوشحالی همه را داخل ساک ریختم. مطمئنم با اینهمه پول میتوانم به تمپا برگردم ولی بدون پیدا کردن سوییچ؟ اصلا سوییچ کجاست؟
لبم را گاز گرفتم. حال بدون سوییچ چگونه از اینجا خارج شوم؟!
یاد عادت عجیب پدر افتادم که سوییچ ماشین را همیشه در جیب کت و در کمد می گذاشت! شاید ساموئل هم چنین کاری بکند! هر چند بی فایده بود اما به سمت کمد رفتم و دستم را شانسی درون جیب کتی کردم. آهی از گلویم خارج شد.. هیچ کلیدی آنجا نبود. ناامیدانه دستم را در جیب کت بعدی فرو بردم.. اما در کمال تعجب چیز سردی را حس کردم... وقتی آن را بیرون آوردم جیغی از خوشحالی کشیدم... این هم از سوییچ!... بعد از برداشتن ژاکتی ضخیم سریع ساک را در دست گرفتم و به سمت گاراژ رفتم. در دل از سازنده خانه بسیار تشکر کردم زیرا خوبی این خانه این بود که میشد به صورت مستقیم به گاراژ رفت... سوار ماشین شدم و ساک را روی صندلی انداختم... بعد از روشن کردن ماشین، کلاه ژاکت را جلو آوردم و سریع موهایم را آن زیر پوشاندم...
در پارکینگ که باز شد از استرس بدنم سرد شد... فرمان را محکم در دستانم میفشردم تا استرسم را بکاهم اما مگر میشد؟! امیدوارم بویم را از از درون ماشین حس نکنند..

Crystal, [25.08.18 17:33]

استرس مانند خوره به جانم افتاده بود. پایم را روی گاز فشردم و به نرمی شروع به راندن ماشین کردم... سعی می کردم زیاد مشکوک به نظر نیایم برای همین زیاد سرعت نگرفتم... کلاه ژاکت انقدر پایین آمده بود که به سختی میتوانستم جاده را ببینم... تنها یک خطای کوچک مساوی با لو رفتنم بود.

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

میتوانستم نگاه چند نفر را روی ماشین حس کنم!... لعنتی ای زیر لب گفتم و بالاخره وارد خیابان شدم... با ورودم به آسفالت پایم را بیشتر روی پدال گاز فشردم و بالاخره از آنها دور شدم... وقتی که به خیابان کناری پیچیدم، با آرامش هوفی گفتم و شروع به رانندگی کردم. از یادآوری اینکه خوزه را پیچاندم مانند دیوانه ها شروع به خندیدن کردم. یوهووووو! حال دیگر نه ساموئلی وجود دارد و نه خوزه ای!

ضبط را روشن کردم.. با پخش آهنگ چلچراغ از سیا لبخندی زدم و برای اولین بار در زندگی ام شروع با همخوانی با آهنگ کردم... ولوم را بالا بردم و با هیجان سرعت گرفتم.

با دیدن چراغ قرمز تمام هیجانم فروکش کرد. با بی میلی ترمز کردم و پشت خط عابر پیاده ایستادم. کلاه ژاکت اذیتم میکرد.. برای همین میخواستم درش بیاورم.. به دور و بر نگاه کردم تا هیچ آشنایی مرا نبیند و گرنه به فنا میرفتم!

با دیدن ماشین کناری ام قلبم ایستاد.. نه تنها قلبم بلکه انگار همه چیز برای چند ثانیه ایستاد.. سریع رویم را برگرداندم و کلاه را جلوتر آوردم.. سعی کردم هیچ جلب توجهی نکنم ولی انگار کرده بودم!

سنگینی نگاه ساموئل را روی خودم حس میکرد. آب دهانم را به زور قورت دادم.. به چراغ نگاه کردم.. لعنتی سبز شو دیگر! 2...3...4...و...1!!!!

_ کریستال؟! تو... ای..

سریع ویراژ دادم. با دیدن چراغ زدن های ماشینش داشتم سکتته میکردم. دنده را در چهار جا انداختم.. باورم نمیشد!.. برای اولین بار در زندگی ام داشتم با 130 تا میرفتم!

بی شک اگر یک ربات دیوانه نیز شما را دنبال کند از من هم تندتر خواهید رفت..

با دیدن چراغ قرمز دیگری چشمانم گرد شدند. نهههه خدای من! دوباره نه! الان اصلا وقت ایستادن نبود!

به دیدن تریلی که که از سمت چپ در حال آمدن بود جیغی زدم و فرمان را کج کردم. تریلی ناگهان ترمزی زد. فریاد زدم:

_ یا عیسی مسیحححح!

چشمانم را بستم و با تمام توان ترمز را فشردم... بومممممم! ناگهان صدای مهبیی به گوش رسید چند ثانیه گذشت ولی هیچ اتفاقی نیافتاد... بریده بریده نفس می کشیدم... یک چشمم را باز کردم؟ دوباره مرده بودم؟! نهههه!

به دور و برم نگاه کردم.. اینطور که به نظر نمی آمد. هی پس صدای انفجار برای چه بود؟ در ماشین را باز کردم... از ماشین پیاده شدم.. با دیدن آتش عظیم رو به رویم دهانم باز ماند..

Crystal, [25.08.18 17:34]

با بهت به آتش شعله ور چشم دوختم. خدای من! ساموئل! به سمت آتش دویدم اما گرمای شدید آتش چنین اجازه ای به من نمیداد. من ساموئل را کشته بودم!.. با بهت به ماشین های در حال سوختن نگاه کردم... یعنی همه چیز تمام شد؟! واقعا ساموئل مرد؟

با صدای آژیر ماشین آتش نشانی به خود آمدم. سریع سوار ماشین شدم و با تمام سرعت از آنجا دور شدم.

قطرات اشک پی در پی روی گونه ام سرازیر میشدند... گوشه ی خیابان ایستادم و سرم را روی فرمان گذاشتم... از ته دل زار میزدم... به شدت از کاری که کرده بودم عذاب و وجدان پیدا کرده بودم.. من باعث شدم یک کامیون چپ کند و با ماشین ساموئل برخورد کند! من... یک قاتل بودم. من حتی صاحب کامیون را به کشتن داده بودم!

چند دقیقه بعد دوباره راه افتادم اما اینبار بدون هیچ شور و شوقی... تنها میخواستم از جونو دور شوم.. شهری که با ورود به آنجا کل زندگی ام زیر و رو شد. ساعت ماشین یک بعد از ظهر را نشان میداد. اوه لعنتی تقریبا سه ساعت است که در حال رانندگی ام! از شهر بسیار دور شده بودم.. و احساس بهتری داشتم. با دیدن مسافرخانه سرعتم را کم کردم... به نظر که جای خوبی می آمد! مقداری پول در جیب گذاشتم و ساک به دست از ماشین پیاده شدم.. وارد لابی شدم... اما انگار هیچکس آنجا نبود. جلوی پیشخوان رفتم و گفتم: کسی نیست؟! _

ناگهان میز صدایی خورد و پسری بالا آمد. با دستش سرش را مالید.. نگران گفتم:

_ هی حالت خوبه؟

پسر که انگار تازه مرا دیده باشد نگاه خیره ای کرد و گفت:

_ اوه مادام خوش اومدید! ببخشید که ندیدم تون. چکاری میتونم براتون انجام بدم؟

_ اوه من یه اتاق یه تخته میخواستم!

دفتری را باز کرد و قلم به دست گفت:

_ اسم تون؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

Crystal, [25.08.18 17:34]

بی حوصله خودم را روی تخت انداختم و طاق باز خوابیدم.. فکر تصادف چند ساعت پیش هنوز در ذهنم در حال شیرجه زدن بود و به شدت اعصابم را بهم میریخت.. به پهلو غلتی زدم و چشمانم را روی هم فشار دادم... صدای کوبش دیوار به گوشم رسید.. دندان قروچه ای کردم و سرم را بیشتر به تخت فشردم.. معلوم نبود کدام احمقی این موقع ظهر داشت دیوار را می کوبید! نفس هایم کشدار شده بود... با شنیدن کوبشی دوباره، ناگهان مانند دیوانه ها از روی تخت بلند شدم و چراغ خواب روی پاتختی را به سمت دیوار پرت کردم.. انگار همین حرکت کافی بود تا آتش خشمم شعله ور شود.. فریادی کشیدم و اینبار میز را به سمتی هل دادم.. شبیه دیوانه ای شده بودم که از تیمارستان فرار کرده است!.. هق هق کنان روی زمین نشستم.. من چکار کرده بودم؟! من چه بلایی سر دوست ربانی ام آورده بودم?!

شانه هایم دوباره لرزیدند.. درست است که ساموئل، جیکوب را کشته بود اما باز هم نمیتوانستم آن روزهای سخت را فراموش کنم که ساموئل مدام دلداری ام میداد و نمیگذاشت در لاک تنهایی ام فرو روم..

ساموئل خوب بود.. آن هم خیلی زیاد ولی... چگونه آنهمه تغییر کرد؟! تقه ای به در خورد.. اشک هایم را پاک کردم و در را باز کردم. با دیدن پسری جوان در جایم خشک شدم.. خدای من!.. موهایش!.. آنها.. آنها قرمز بودند! با تکان دادن دستی به خود آمدم. اما او که جیکوب نبود! فقط موهایش هم رنگ موهای جیکوب بود.. همین و بس!

پسر با لحنی نگران پرسید:

خانوم حالتون خوبه؟ تو اتاق تون درگیری داشتین؟

نگاه خسته ای به او کردم و سعی کردم با لحنی عادی بگویم:

نه مشکلی نیست آقا. ممنون از پیگیری تون.

لبخندی زد و گفت:

خب.. پس من میرم دیگه..

خداحافظی گفتم و بی توجه به او در را بستم. میدانستم به او بی ادبی کرده ام اما الان به هیچ عنوان حوصله این چیزها را نداشتم.. خمیازه ای کشیده و روی تخت دراز کشیدم. حداقل دیگر میتوانستم به خوابی آرام روم!

غلتی زدم و چشمانم را باز کردم.. با دیدن ساعت ناله ای کردم.. لعنتی! شب شده بود! از روی تخت بلند شدم و سرم را خاراندم.. بعد از آماده شدن از اتاق خارج شدم و در را قفل کردم... خدا کند اینجا حداقل رستورانی داشته باشد!.. با

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

دیدن فردریک در لابی نیشخندی زدم و به سمتش قدم برداشتم. در حال خوردن چیپس بود و اصلاً حواسش به من نبود. زنگ روی میز را فشردم و نیشخندم را به لبخند تغییر دادم. با شنیدن صدای زنگ سرش را بلند کردم و با لحنی شوکه گفتم:

__س. سلام خانوم کالینز. شب تون بخیر!

__سلام فردریک. شب تو هم بخیر!.. او ممم میشه یه سوال بپرسم؟
__بفرمایید.

__رستوران تون کجاست؟

__با لحنی شرمنده گفتم:

__خیلی عذر میخوام مادام اما رستوران در حال تعمیره!

پکر شده به او نگاه کردم. پس چگونه باید شکم را سیر میکردم؟ با شنیدن حرفی که زد چشمانم برقی زدند.

__اما نگران نباشید مادام! پشت مسافر خونه یه فروشگاه هست. اگه بخواین...
حرفش را ناتمام گذاشتم و با گفتن ممنونی به سمت بیرون دویدم. گرسنگی که ادب نمیشناخت!

Crystal, [25.08.18 17:35]

با دیدن باران سیل آسا پوفی کردم و با قدم های تندتر به پشت مسافر خانه رفتم. با دیدن فروشگاه تقریباً بزرگ لبخندی زدم و وارد شدم.

تقریباً خلوت بود. چه بهتر.. اینگونه راحتتر میشد چرخ زد! به سمت قفسه کنسروها رفتم. در حال چک کردن قوطی بودم که با چهره ی آشنایی که دیدم سرم را برگرداندم.. لعنتی همان پسر بود که امروز در را بی ادبانه به رویش بستم.. اگر مرا اینجا ببیند! از خجالت لبم را گاز گرفتم... راهم را کج کردم تا از آنجا دور شوم اما با صدا کردنم توسط او سر جایم خشک شدم.

__خانم!

در دل لعنتی ای گفتم و با لبخندی مصنوعی به سمتش برگشتم..

__بفرمایید؟

رو به رویم ایستاد و با لحن شوخی گفتم:

__گمون کنم شما باید همون خانم بی اعصاب باشین، درسته؟

سرم را پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

__به خاطر رفتار امروزم عذر میخوام.. راستش به خاطر اتفاقی اعصابم به هم ریخته بود!

وقتی جوابی از او نشنیدم آرام سرم را بالا آوردم. با دیدن نگاه خیره اش کمی معذب شدم.. بشکنی جلوی صورتش زدم تا به خودش آمد. با من و من گفت:
_امم.. ام.. اوه داشتیم چی میگفتیم؟.. آهان.. نیازی به عذرخواهی نیست. درکتون میکنم.. آدم گاهی اوقات اعصابش خورد میشه.
به نشانی قدردانی لبخندی زدم. اما با دیدن بیرون شیشه پشت سرش لبخندم خشک شد.. خوزه؟

دیدم که دو ماشین سیاه پارک شدند و افراد سیاه پوشی همراه با خوزه از ماشین پیاده شدند. با دیدن هیبت خوزه که بزرگتر از افرادش بود نزدیک بود قش کنم.. سریع به خود آمدم و پشت قفسه خم شدم.. پسر مجهول با تعجب گفت:
_حالتون خوبه؟ چرا اون زیر رفتین؟

سریع دستش را گرفتم و او را به سمت خود کشیدم.. پسر با تعجب خم شده بود و با چشمانی گرد نگاهم میکرد... رو به او گفتم:
_ببین پسر! یه سری از آدمای خطرناک دنبالم! الان اونا اونجان.. آگه بیرونو نگاه کنی میبینیشون!

سرم را دزدکی بیرون آوردم و به اون گفتم:
_ببین! اونا رو میگم!

با دیدن خوزه که سرش را بالا برده بود و در حال بوییدن بود. قلبم ایستاد.. خدای من بیچاره شدم!... او میتوانست بوی مرا حس کند. در کمال تعجب عصبی دستش را در هوا تکان داد و چنان فریادی کشید که تا داخل فروشگاه هم صدایش آمد. یعنی چی؟ چه شد؟ ناگهان مسئله برایم حل شد.. باران!... باران به او اجازه نمیداد بوی مرا به خوبی حس کند...

Crystal, [25.08.18 17:36]

پسر مجهول نیز با دیدن آنها به وضوح رنگش پرید و با استرس پرسید:
_اونا ک.. کین؟

با چشمانی ملتمس به او زل زدم و گفتم:

_اونا یه مشت عوضین که آگه منو بگیرن بیچاره میشم... ببین... من بیگناهم.. من هیچ کار اشتباهی نکردم!

با لحن دلسوزانه ای پرسیدم:

_کمکم میکنی؟!

پسر نگاهم کرد و برای چند ثانیه چشمانش را بست.. دستی در موهای قرمز رنگش کرد و ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت:

_خیلی خوب... باشه!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

سپس مردد پرسید:

حالا باید چیکار کنم؟

با قدردانی بیشتری نگاهش کردم و گفتم:

ازت ممنونم... امیدوارم یه روزی برات جبران کنم..

سپس دستش را کشیدم و با خود به سمت در پشتی فروشگاه کشیدم... سریع کلاه

ژاکتم را روی سرم کشیدم... باران شلاق وارانه به ما اصابت میکرد.. تمام

لباس هایم به بدن های مان چسبیده بودند... از اینجا تا پارکینگ چندان فاصله

ای نبود ولی در آن تاریکی شب هر لحظه ممکن بود یکی از آن افراد غول

تشن خوزه جلوی راه مان سبز شوند..

رو به پسر مجهول کردم و گفتم:

ببین تو باید بری تو اتاقم و یه ساک مشکی رو واسم بیاری؟ اگه اونو نیاری...

چه باید میگفتم؟ اگر آن را نمی آورد بیچاره میشدم.. بدون پول نمیتوانستم از این

شهر لعنتی خلاص شوم! پیش مادر بزرگ هم نمیتوانستم بروم زیرا افراد خوزه

خانه را محاصره کرده بودند.. پس باید برمیگشتم شهر خودمان..

این جهنم دیگر برایم غیر قابل تحمل بود..

پسر مجهول با دودلی باشه ای گفت و تا خواست راه برود یقه ای اش را از

پشت گشیدم و گفتم:

هی بدون کلید؟

آ... آره راست میگی!

میدانستم از استرس در مرز مردن بود.. آرام برش گرداندم و بوسه ای نرم

روی گونه اش کاشتم و زیر گوشش نجوا کردم:

تو میتونی پسر! حالا برو.. در ضمن من تو پارکینگ منتظرتم.

چند ثانیه مات نگاهم کرد و سپس با لبخندی پهن به سرعت به سمت مسافر خانه

دوید.

هوفی کشیدم.. امیدوار بودم پیش خود فکر رویا نبافد!

Crystal, [25.08.18 17:36]

با دقت به اطراف نگاهی انداختم و سپس شروع به دویدن کردم... باران تقریباً

جلوی دیدم را میگرفت ولی در آن لحظه حتی ذره ای برایم اهمیت نداشت.. من

فقط میخواستم از دست خوزه خلاص شوم!..

با دیدن ماشین ها لبخندی روی لبم نشست.. با دیدن ماشین پارک شده ام سریع

به سمتش دویدم.. ناگهان صدای پایی آمد... سریع خودم را بین دو ماشین

رساندم.. صدای چلک چلک پا هر لحظه نزدیک میشد.. ضربان قلبم به شدت

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

بالا رفته بود.. ناگهان ایده ای به ذهنم آمد... باید زیر ماشین قايم شوم... روی زمین دراز کشیدم و سریع و با سختی زیر ماشین خزیدم... اینبار صدای پا نزدیکتر شد و یک جفت کفش سیاه مقابلم ایستاد... ناگهان به خود آمدم.. آنها گرگینه بودند!... لعنتی! آن فرد به راحتی میتواندست به وسیله شنیدن ضربان قلبم پیدایم کند! نفس در سینه ام حبس شد.. آن زیر داشتم سخته میکردم.. وای که اگر پیدایم میکردند!

...1ثانیه... 2ثانیه... 3ثانیه و... پاها خم شدند.. از ترس چشمانم را بستم.. ناگهان صدای شلیکی آمد... با شتاب چشمانم را باز کردم... کفش های مشکی به سرعت از جلوی ماشین دور شدند...

یعنی چه کسی شلیک کرد؟!... نکند... وای.. مرد مجهول! به سرعت از زیر ماشین بیرون خزیدم.. گیج و منگ به اطراف نگاه کردم... وای خدا پس مرد مجهول و کیف کجا هستند؟!

کریستاللل!

با چشمانی گرد به سمت صدا برگشتم.. اوه خدای من! صدای از پنجره اتاقم می آمد.. با دیدن مرد مجهول لب پنجره اتاقم خوشحالی زیر پوستم دويد.. پس او زنده بود... دوباره صدایم زد:

کریستاللل! بیا اینو بگیر!

همان لحظه ساک را لب پنجره گذاشت و به سمت من هل داد. با خوشحالی کیف را گرفتم و منتظر به او نگاه کردم.. آرام گفتم:

تو نمیای؟

مردد نگاهم کرد و گفت:

الان میام!

سپس نگاهی به پایین انداخت و پلک هایش را به هم فشار داد. با عجز نالید:

من نمیتونم... لعنتی!

رو به او با لحنی شتاب زده گفتم:

پس سریع از اتاق برو بیرون! ببین پسر! اگه الان اونا تو رو توی اتاقم ببین

میگیرنت و شکنجت میکنند... ممنون بابت کمکت.. خداحافظ.

باشه.. باشه... پس من رفتم

این ها را گفتم و سریع به سمت ماشین دويدم اما میانه های راه صدای فریادش را شنیدم:

لعنتی! اونا پشت درن!

میخواستم سرم را به دیوار بکوبم!.. معلوم است وقتی انقدر لفتش میدهد

همینطور میشود...

ساک را روی زمین ول کردم و زیر پنجره رفتم.. با دست های که کاملاً باز کرده بودم گفتم:

_ پس حالا باید بپری! دو تا انتخاب داری.. مرگ یا زندگی؟ آگه با من بیای زندگی رو انتخاب کردی و آگه اونجا بمونی باید به بدترین نحو بمیری!
بدن لرزانش از آنجا هم مشخص بود... میتوانستم چانه لرزانش را حس کنم.. با لحن مهربانی گفتم:

_ با شمارش من بپر.. باشه؟

آرام سرش را تکان داد..

گفتم:

_ یک... دو... سه.. حالا!

ناگهان پنجره را ول کرد و...

درد بدی در دستم پیچید.. لبم را از درد گاز گرفتم... با نگرانی پسر مجهول را صدا زدم.. چشم هایش را باز کرد و با شگفتی به من و خودش نگاه کرد و با لحن نگرانی گفت:

_ حالت خوبه؟

بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید.. کیف را برداشت و گفت:

_ ماشینت کدومه؟

به سختی دزدگیر را از جیبم در آوردم و قفل ماشین را باز کردم.. سوییچ را از دستم گرفت و گفت:

_ من رانندگی میکنم! با این وضعت عمراً بتونی...

از خدا خواسته درخواستش را قبول کردم و روی صندلی شاگرد

نشستم... سریع استارت زد و تخته گاز شروع به دور شدن از آنجا کرد...

سرم را به شیشه چسباندم و با نفرت زمزمه کردم:

_ لعنت به تو خوزه!... قسم میخورم یه روز با دستای خودم بکشمت...

Crystal, [25.08.18 17:41]

با ذهنی مشغول در حال نگاه کردن به بیرون بودم.. بالاخره چه خواهد شد؟!... خوزه به هیچ عنوان دست بردار من نیست.. مطمئنم حتی اگر به سیاره ای دیگر نیز بروم با آخرین فضاپیمای روز به دنبالم بیاید.. آخر از آن روانی هیچ چیز بعید نیست!.. با شنیدن صدایش به خود آمدم..

_ راستی تو اسمت چیه؟

با ابروهای بالا رفته به مرد مجهول نگاه کردم.. نگاهم را که دید گفت:

_ اسم من هریه... تو چی؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

دوباره به سمت پنجره برگشتم و گفتم:

_منم کریستالم..

_کریستال؟! چه اسم جالبی!..

کمی مکث کرد و سپس با لحن ترسیده ای پرسید:

_اونا دقیقا کی بودن کریستال؟ چرا میخواستن بکشنت؟

مرا بکشند؟ عمر! آنها بعد سال ها یک پری بیچاره پیدا کرده بودند تا برای شان

جوجه کشی راه بندازد!.. واقعا پست فطرت بودند... گرگینه های عوضی! با

خشمی آشکار در صدایم جواب دادم:

_همین و بدون که اونا یه مشت عوضین که هر چی از شون کمتر بدونی بیشتر

به نفعته!

سنگینی نگاهش بدجور اذیتم میکرد...دیگر داشتم کلافه میشدم که خداراشکر

بالاخره نگاهش را از من کند.. ناگهان سوالی به سرم زد.. مال الان داریم به

کجا میرویم؟!.. طولی نکشید که سوالم را بر زبان آوردم. ناگهان هری بی

درنگ ماشین را به کنار جاده هدایت کرد و با جدیت گفت:

_تا از کل ماجرا خبری نداشته باشم، هیچ کمکی نمیتونم بهت بکنم...

با چشمانی گرد به رفتارش نگاه کردم... چرا یکباره کانال عوض میکرد؟ سریع

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

_میشه بگی چرا باید بهت جواب پس بدم؟

در مقابل او هم نیز با اخم های در هم جواب داد:

_واقعا که.. من جونمو به خطر انداختم تا تو رو نجات بدم. اونوقت تو...

متأسفمی زیر لب گفت و با عصبانیت از ماشین خارج شد.. در دل کمی از این

رفتارم با او پشیمان شدم اما دیگر هری رفته بود... اصلا در این باران و سرما

میخواست به کجا برود؟!!

سریع از ماشین پیاده شدم و به دنبالش شروع به دویدن کردم.. با دیدنش که

داشت با حرص تند راه میرفت، سرعتم را بیشتر کردم... سریع بازویش را از

پشت گرفتم و گفتم:

_هی پسر کجا داری کجا میری؟

با خشم بازویش را از دستم کشید و گفت:

_جهنم.. میای؟

_حاضرم جهنم برم ولی دیگه هیچوقت اون آدم رو نبینم...

کمی مکث کردم.. باید به او چه میگفتم؟!.. دروغ؟!..دیگر حال داشت از دروغ

بهم میخورد.. کریستال ساده و معصوم گذشته هیچوقت نمیتوانست حرف بزند

چه برسد به اینکه بخواهد دروغ بگوید.. اما حال چه؟..

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

خدایا مرا ببخش!.. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
_باشه بهت میگم..

یک تای ابرویش رفت بالا و منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم:
_اول بریم تو ماشین..

بی توجه به او به سمت ماشین راه افتادم اما ذره ای هم از جایش تکان نخورد.. تمام تنم از باران خیس بود و به شدت سردم شده بود... عطسه ای کردم و با لحنی لرزان گفتم:

_لطفا...!

چند لحظه خیره نگاهم کرد.. جلوتر آمد و رو به رویم ایستاد.. گفتم:
_باشه؟

_آرام گفت:

_باشه.

Crystal, [25.08.18 17:42]

در سکوت در ماشین نشسته و بی حرف به رو به رو چشم دوخته بودیم... بی مقدمه شروع کردم به حرف زدن:

_من هیچوقت آدم خلافاکاری نبودم و نیستم.. من فقط یه صحنه ای رو دیدم که نباید میدیدم!

به بیرون خیره شدم چون مطمئن بودم اگر به چشمانم خیره شود سریع میفهمد همه اینها دروغی بیش نیست.. ادامه دادم:

_من دیدم که اونا چطور یکیو کشتن.. من شاهد اون جرم بودم!.. میفهمی هری؟

اشک ریختم!.. نه به خاطر این ماجرای دروغین.. بلکه یه یاد بدبختی هایم افتادم

که هیچوقت تمامی نداشت.. از بچگی هم ناف مرا با بدبختی بریده بودند.. اصلا

دلیل به دنیا آمدنم چه بود؟!.. درد کشیدن؟!.. تحقیر شدن؟!.. یا بدبختی کشیدن!؟!

هنگامی که به خود آمدم، خود را در بغل هری یافتم.. دستش را نوازش وارانه بر کمرم کشید و گفت:

_هیش.. گریه نکن.. همه چیز درست میشه...

هق هقم شدیدتر شد و محکم او را بغل کردم.. در آن لحظه تنها یک بغل گرم و

دوستانه مانند بغل هری میتوانست آرام کند.. آرام نجوا کرد:

_کریستال.. ازت میخوام دیگه گریه نکنی!.. باشه دختر خوب!؟!

او هوم آرامی گفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم..

_میخوام بهت کمک میکنم.. باشه؟!.. اما اول میخوام یه چیزو بدونم..

از بغلش بیرون آمدم و کنجکاو صورتش را کاویدم.. لبخند آرامی زد و گفت:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ دوستیم دیگه؟
نگاهی به دست دراز شده اش انداختم و با کمی تاخیر دستش را فشردم و گفتم:
_ دوستیم!
ماشین را روشن کرد و در همان حال گفت:
_ اول باید بریم یه جای امن!..
با صدایی گرفته گفتم:
_ کجا؟
_ یک طرف لبش را بالا برد و گفت:
_ میریم پیش یه آدم قابل اعتماد!
سپس با تیکافی ماشین را به حرکت در آورد و در جاده شروع به راندن کرد..

Crystal, [25.08.18 17:42]

با تردید به خانه ی قدیمی نگاه کردم.. هری زنگ را فشرد و دستش را دوباره
در جیبش فرو برد.. چند ثانیه گذشت اما هیچ اتفاقی نیافتاد. با تردید گفتم:
_ شاید کسی خونه نیست..
هری با لحن مطمئنی گفت:
_ هستن! نگران نباش.. فقط یه اشتباهی این وسط پیش اومده..
دستش را از جیب بیرون آورد و اینبار با ریتم خاصی بر در کوبید!.. تق تق
تق.. تق.. تق.. تق..
با تعجب به او نگاه کردم. با باز شدن در نگاه متعجبم را به سوی در باز شده
دوختم.. با دیدن دختری بلوند در درگاه در نگاه متعجبم را سریع جمع کردم و
گفتم:

_ سلام
دختر با تعجب سر تا پایم را آنالیز کرد و با پوزخند نگاهش را از من
گرفت.. هری را که دید دست هایش را باز کرد و سریع او را در آغوش
گرفت!.. با لحن شادی گفت:
_ اوه عزیزم! دلم برات تنگ شده بود!
هری که انگار از این کار دختر خوشش نیامده بود، سریع از بغلش بیرون آمد و
گفت:

_ پیتر کجاست؟
دختر که بدجور به پرش خورده بود با لب و لوجه ای آویزان گفت:
_ داخله..

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

با شنیدن این حرف، هری دستم را گرفت و با کنار زدن دختر مرا همراهش به داخل کشید.. هوای گرم و مطبوع خانه هوس خواب را بدجوری به سرم انداخت.. سرم را تکان دادم.. هنوز زود بود برای خوابیدن!
به پشت سرم نگاه کردم.. دخترک با دهانی باز به ما نگاه میکرد.. پوزخندی به او زدم و سرم را برگرداندم.. حقتش بود! دخترک جلف!
_ واو خدای من! ببین کی اینجاست!
به مرد نگاه کردم که با چشمان کنجکاوش داشت مرا مینگریست، لبخند آرامی زدم و گفتم:

_ سلام

مرد با خوشرویی سلامی گفت و دستش را به سمتم دراز کرد:
_ من هنری هستم.. همیشه بدونم افتخار آشنایی با چه بانویی رو دارم؟
_ کریستال هستم.. کریستال کالینز!.. از آشنایی با شما خوشبختم.
همچنینی گفت و به سمت هری رفت.. عمیق نگاهش کرد.. ناگهان او را محکم در آغوش گرفت و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود برادر!

پس با هم برادر بودند! هر چند از شباهت های شان به چیزهایی پی برده بودم.. با راهنمایی هنری به اتاق نشیمن رفتیم و روی مبل نشستیم.. کمی بعد آن دخترک جلف هم آمد و کنار هنری نشست.. چنان خودش را به هنری چسبانده بود که انگار میخواستم بخورمش... دخترک دیوانه! از آن بدتر چشم غره های مزخرفش بود.. با صدای هنری از دنیای افکارم بیرون آمدم..

_ آنجلا همیشه برامون چهارتا قهوه بیاری؟

آنجلا با حرص نگاه مان کرد و سپس با لحنی آرام رو به هنری گفت:

_ چرا که نه عزیزم؟!!

با رفتنش احساس بهتری داشتم. در دل آخیشی گفتم و سعی کردم با کنکاش فضای خانه از فکر آن عجوزه بیرون بیایم. بر خلاف فضای بیرونی خانه، این درون همه چیز نو و تازه بود.. فقط ظاهر بیرونی اش کمی غلط انداز بود!

_ هی پسر چی شد گذرت به اینورا افتاد؟

هری شرمنده سرش را به پایین انداخت و گفت:

_ شرمنده داداش ولی خودت خوب از مشغله های زندگی میدونی..

هنری سری تکان داد و با لحنی گرم گفت:

_ درکت میکنم..

هری کمی من و من کرد و گفت:

_ هنری؟

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_بله؟

_او ممممم.. راستش.. چطور بگم؟!.. میدونی!..
هنری کمی خودش را جلو کشید و با لحنی جدی گفت:

_چی شده هری؟!.. مشکلی برات پیش اومده؟

_راستش برای من نه.. ولی برای کریستال چرا!

هنری همان نگاه جدی اش را به سمت سوق داد و گفت:
_جدی؟

_چطور بگم جناب.. حقیقتا من توی مخمصه بزرگی گیر افتادم!
کمی نگاهم کرد و گفت:

_میشه لطفا چند لحظه ما رو تنها بزاری؟

بی حرف بلند شدم و از اتاق نشیمن بیرون آمدم.. لعنتی! این یارو دیگر که
بود؟ یعنی واقعا میتوانست کمکم کند؟!.. ای کاش که بشود..

بی هدف در حال نگاه کردن به در و دیوار خانه بودم.. کاش میشد به بالکن
بروم و کمی هوا بخورم.. اما بالکن طبقه بالا بود و واقعا زشت بود که بی
اجازه به بالا سرک بکشم! درست همان لحظه سر و کله آن دخترک آنجلا پیدا
شد.. در دستش یک سینی پر از قهوه بود... با دیدنم جلوتر آمد و با لحن
نیشداری گفت:

_اخییی... چی شده؟ بیرون رفت کردن؟!.. ناراحت نباش کوچولو!...

نادان مثلا میخواست حرصم را در بیاورد ولی کور خوانده بود.. او حتی پیشیزی
برایم ارزش نداشت تا خود را برایش ناراحت کنم اما باید همانجا
میچز اندمش.. لبخندی زدم و گفتم:

_ولی به تو که مثل کلفتا گفتن باید بری قهوه بیاری! مگه نه عزیزم؟! از جلوی
کنار رفتم و گفتم:

_خب حالا برو وظیفت برس.. میخوام ببینم کلفت خوبی هستی؟
با خشم نگاهم کرد و از میان دندان های کلید شده اش گفت:

_بد میبینی کریستال!.. بد..

سپس با حرص از کنارم رد شد و به سمت نشیمن پا تند کرد. اما باز شدن در
همانا و برخوردش به آنجلا و سینی درون دستش همانا!... همه چیز خیلی
سریع اتفاق افتاد... قهوه های داغ روی آنجلا خالی شدند.. من هینی کشیدم و
هنری با چشمانی گرد به رو به رویش چشم دوخت... ناگهان آنجلا چنان
فریادی کشید که سریع با دست گوش هیم را گرفتم... هنری هول شده روی
زمین نشست و گفت:

_حالت خوبه آنجلا؟

آنجلا با چشمان اشکی فریاد کشید:

_حالم خوبه؟!..به نظرت خوب به نظر میرسم؟!..وای خدا سوختم!!!..

هنری آرام لباسش را بالا برد و گفت:

_هیس چیزی نیست...من معذرت میخوام!..

سپس آنجلا را آرام بلند کرد و او را به طبقه بالا برد...
روی تخت دراز کشیده و به نقطه سیاه روی سقف چشم دوخته بودم..بدجور در بحر کشف کردنش بودم!..هنری وارد اتاق شد و گفت:

_کریستال هنری باهات کار داره.

بی حواس باشه ای گفتم و دوباره تمام حواسم را روی نقطه سیاه جمع کردم..دوباره صدای هری بلند شد..اینبار با بی حوصلگی گفت:

_هی دختر داری چیکار میکنی؟!..بیا دیگه.

پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم...با تکان خوردنم نقطه سیاه هم تکان خورد..سوسک بود!..سوسک!..

یعنی دو ساعت مانند اسکول ها داشتم یک سوسک را می پاییدم؟!
هنری خندید و گفت:

_خب حالا بریم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_بریم

بعد از پیمودن راهرو به دری رسیدیم..هنری تقه ای به در زد و در را باز کرد...سپس با لبخند گفت:

_اول خانما!

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

_مگه غیر از اینه؟

بی توجه به او وارد اتاق شدم..پشت سرم آمد و یواش گفت:

_تلافی کریستال؟!..تلافی؟

متعاقبا مانند او آرام گفتم:

_او هوم.

هنری با دیدن مان سلامی کرد و به مبل های رو به رویش اشاره کرد..به سمت مبل رفتیم و نشستیم..شروع به بازی با انگشتان دست هایم کردم..خب حال چه خواهد شد؟!..یعنی هنری کمکم خواهد کرد؟!..بالاخره با صدای هنری، سکوت اعصاب خرد کن اتاق شکست..

_امروز بعد مدت ها هری به اینجا برگشت..برام عجیب بود!اونم خیلی زیاد...تازه ایندفعه تنها هم نبود!..

لبخندی مرموز زد و گفت:

_یه دختر همراهش بود!

با این حرفش آب دهان در دهانم گیر کرد.. به سرفه افتادم.. هری چند بار کمرم زد و با نگرانی گفت:

_حالت خوبه کریستال؟

سری تکان دادم و منتظر به دهان هری چشم دوختم.. هری اینبار لبخندش را گسترش داد و گفت:

_عجیبه که هری انقدر مصممه تا کمکت کنه!

به زود لبخندی زدم و گفتم:

_هری لطف داره!.

ناگهان از جایش برخاست و با لحنی خشک و سرد گفت:

_اما چرا؟!.. یعنی انقدر واسش مهمی؟!.. اصلا همه اینا به کنار!.. چطور انتظار

داری بهت کمک کنم؟ هوم؟ بهو همراه هری اومدی و حالا میخوای که کمکت

کنم؟!.. تازه یه روزه باهات آشنا شدم و اونوقت برادر احقم از من میخواد تا

بهت کمک کنم!

حرف هایش من بر خورد.. آن هم بدجور..! اصلا چرا من چرا همراه هری اینجا

آمده بودم؟!.. همه شان بروند به درک... چرا طوری رفتار میکنند که انگار من

گدای کمک آنان هستم؟!.. با عصبانیت از جایم بلند شدم و گفتم:

_خیلی خب باشه! حالا که علاقه ای به یاری من ندارین، بهتره از اینجا

برم.. اینطوری اعصاب هیچکس هم این وسط خرد نمیشه.. مگه نه جناب

هری؟

هری دستم را گرفت و نگرانی گفت:

_کجا میخوای بری اخه؟

غریدم:

_هر جایی غیر از اینجا!

_نرو..

نگاهی به چشمان غمگینش کردم.. فشار آرامی به دستم وارد کرد و ملتمس

گفت:

_لطفا!

در آن لحظه چنان شبیه پسر بچه های مظلوم شده بود که تمام عصبانیتم را

خواباند.. اما صدای هری پارازیتی شد بر اعصابم...

_بزار بره هری!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به آرامی گفتم:

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

_ راست میگه! من اینجا جایی ندارم..
به سمت در رفتم اما دستی از پشت لباسم را کشید و گفت:

_ اگه اینجوریه پس منم باهات میام..
با جدیت برگشتم به سمتش و گفتم:

_ ببین هر....

با صدای جیغ آشنایی که از بیرون آمد حرفم نصفه ماند... انگار صدای آنجلا بود! ثانیه ای هر سه بهت زده به هم نگاه کردیم... ناگهان هنری مانند فشنگ از اتاق بیرون پرید... یعنی چه شده بود؟! با جیغ دوباره ای که به گوش رسید به خود آمدم و همراه هنری به سمت منبع صدا دویدیم... وارد راهرو که شدیم، صدا واضح تر شد.. هنری جلوتر از من شروع به دویدن کرد و نفس نفس زنان گفت:

_ از حیاط پشتیه!

ناگهان صدای فریاد هنری بلند شد:

_ نهههههه!

پیچشی را در شکم حس کردم.. مطمئن بودم رنگم بدجور پریده بود.. از دور دری باز را دیدم.. حدس اینکه به حیاط پشتی ختم میشد، سخت هم نبود... هنری با شتاب در را تا آخر هل داد و بیرون رفت... خواستم به همراهش بیرون بروم که چیزی چشمم را گرفت.. اسلحه ای شکاری!.. با دیدن اسلحه ی آویزان بر بالای شومینه معطل نکردم و سریع آن را پایین آوردم.. حداقل چیزی داشتم تا از خود دفاع کنم.. عجیب بود که دیگر هیچ صدایی از بیرون نمی آمد! بی اهمیت به سنگینی اسلحه به سمت در دویدم... هر لحظه انتظار رویارویی با صحنه ای ترسناک را داشتم اما با دیدن فضای خالی شوکه شدم... پس چرا هیچکس اینجا نیست؟!... هنری و هنری کجا هستند؟!.. فضای تاریک و خوف انگیز جنگل در آن وقت شب هر لحظه ترس بیشتری به من تزریق میکرد.. حداقل از ماه متشکر بودم که تا حدودی اطراف را برایم روشن کرده بود... فریاد زدم:

_ هر بیییییی؟ هنر بیییییی؟

پس آنها کجا رفته بودند؟!.. خدایا بلایی سرشان نیامده باشد... لرزی بر بدنم نشست.. ناگهان صدای خش خشی به گوشم رسید.. تفنگ را به سمت بوته ی مقابلم نشانه گرفتم و با لحن لرزانی گفتم:

_ کی اونجاست؟

بوته دوباره خش خشی کرد... بدنم بدجور روی ویبره رفته بود.. ادامه دادم:

_ تا سه می شمارم! اگه بیروم نیای شلیک میکنم.. فهمیدی؟!!

هر گونه کپی از این رمان بیگرد قانونی دارد

باز هم بوته تکان خورد. دیگر مطمئن بودم هیولایی در آن قایم شده است!.. با
لحنی لرزان گفتم:

یک... دو... دو... دو و ن... نیم... و سه!

تا خواستم ماشه را بکشم ناگهان خرگوشی سفید از آن بیرون آمد و متعجب
نگاهم کرد... در نگاهش ترس موج میزد... اوه خدای من! یک
خرگوش؟ جدی؟.. نمیدانم امروز چه مرگم شده بود!...
خرگوش با شتاب از من دور شد و کمی بعد در تاریکی جنگل ناپدید شد.. آسوده
نفسی کشیدم اما طولی نکشید تا یادم آمد اصلا برای چه به حیاط پشتی آمده
ام! اینبار فریاد کشیدم:

آنچ.....

هی خوشگله به گلوت فشار نیار!

.. این صدا! با بهت به سمت صاحب صدا برگشتم... با لکنت زمزمه کردم:
ت... تو؟

پایان جلد اول